

مَنْ

کیم نوی

مَن

مترجم: حدیث باقری

تقدیم به

برادرم؛ حمید

مادران

من و مامان شبیه هم نیستیم. او کوتاه است و من بلند. او تیره است، اما رنگ پوست من مثل یک عروسک فرانسوی، سفید است. او یک سوراخ روی ساق پایش دارد و من یک سوراخ در قلبم.

مادر اولم، همان که مرا باردار شد و به دنیا آورد سوراخی در سرش داشت. باید تازه‌بالغ، و یا شاید هنوز دختر بچه‌ای بوده باشد، چرا که هیچ زن ویتنامی جرأت نمی‌کند کودکی را در شکمش حمل کند مگر آن‌که حلقه‌ای بر انگشت داشته باشد.

مادر دوم من، کسی که من را در یک باغ سبزیجات از بین بامیه‌ها بیرون کشید، سوراخی در ایمانش داشت. او دیگر باوری به مردم نداشت، بخصوص به حرف‌هایشان. به همین خاطر، خود را در کلبه‌ای کوهستانی، بسیار دور از بازوان قدرتمند مکونگ^۱ بازنشسته کرد تا به سانسکریت^۲ مشغول عبادت شود.

مادر سوم من، کسی که اولین تلاش‌های من را برای راه رفتن دید، شد مامان، مامان من. یک روز صبح او می‌خواست دوباره آغوشش را به روی زندگی باز کند، بنابراین کرکره‌های اتاق خوابش را که تا آن روز همیشه بسته بودند، کشید و از دور در نوری گرم مرا دید و من دخترش شدم. او با آوردنم به شهری بزرگ، به من تولدی

۱. Mekong، دوازدهمین رودخانه‌ی طویل جهان در جنوب شرق آسیا که از چین، میانمار، لائوس، تایلند و کامبوج گذشته و به ویتنام می‌رسد.

۲. سانسکریت، زبان باستانی مردم هندوستان و زبان دینی مذاهب هندو و بودا.

دوباره بخشید، مکانی ناآشنا پشتِ حیاطِ مدرسه‌ی پر از کودکانی که به من، به خاطر داشتنِ مادری که در مدرسه درس می‌داد و موز یخ‌زده می‌فروخت، حسودی می‌کردند.

نارگیل

هر روز صبح خیلی زود، قبل از شروع کلاس‌ها، ما به خرید خواروبار می‌رفتیم. خرید را از زنی که نارگیل رسیده‌ی پرمغز و کم‌آب می‌فروخت، شروع می‌کردیم. او ابتدا یک نیمه‌ی نارگیل را با سر یک بطری نوشابه که به چوب صافی میخ شده بود، پوست می‌کند. نوارهای بلند پوست با شکلی خاص مثل روبان روی برگ‌های موزی که کف غرغه را پوشانده بودند، می‌ریخت. زن فروشنده بی‌وقفه حرف می‌زد و مدام از مامان سؤال می‌پرسید: «چه غذایی به این بچه می‌دهی که این چنین لبانش قرمز است؟» برای اجتناب از آن سؤال، من عادت کرده بودم که لبانم را به هم بفشارم اما آن‌چنان مجذوب سرعت او در پوست کندن نیمه‌ی دوم نارگیل می‌شدم که همیشه با دهانی نیمه‌باز او را نگاه می‌کردم. بعد از کندن پوست نارگیل، پایش را روی کاردک فلزی سیاه بلندی که بخشی از دسته‌ی نیمکت کوچک چوبی‌اش بود، می‌گذاشت و بدون نگاه کردن به دندانه‌ی تیزی که در گردی انتهای کاردک بود، نارگیل را با سرعت یک ماشین خرد می‌کرد.

خرده‌های نارگیل که از سوراخ کاردک بیرون می‌ریختند، باید شبیه دانه‌های معلق برف در کشورهایی باشند که کریسمس را جشن می‌گیرند. این را مامان همیشه می‌گفت که درواقع چیزی بود که مادرش می‌گفت. او حرف‌های مادرش را تکرار می‌کرد تا صدایش را دوباره بشنود. و وقتی پسرها را در حال بازی فوتبال با یک قوطی حلبی خالی می‌دید، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که زیر لب با صدای مادرش بگوید: «آلاندی».

دوشنبه

سه‌شنبه

چهارشنبه

پنجشنبه

جمعه

شنبه

یکشنبه

«لآندی» به معنای دوشنبه، اولین کلمه‌ای بود که از زبان فرانسوی یاد گرفتیم. در زبان ویتنامی، «لان» به معنی قوطی حلبی و «دی» به معنی دور شو است. در فرانسوی، این دو کلمه با هم، «لآندی» را در گوش این زن ویتنامی می‌ساختند. به تقلید از مادرش، او این کلمه‌ی فرانسوی را به من این‌طور یاد داد که ابتدا یک قوطی حلبی را نشانه بگیرم، سپس آن را شوت کنم و بگویم لآندی. آن روز هفته برای مامان زیباترین روز بود چون مادرش قبل از آن‌که باقی روزها را به او یاد بدهد، می‌میرد. تنها دوشنبه با تصویری واضح و فراموش‌نشدنی همراه بود. شش روز دیگر خالی از هر نشانه‌ای بودند، بنابراین همگی شبیه هم بودند. به همین خاطر بود که مامان اغلب اوقات سه‌شنبه و پنجشنبه را در زبان فرانسوی با هم قاطی می‌کرد و گاهی شنبه و چهارشنبه را برعکس می‌گفت.

فلفل قرمز

قبل از آن که مادرش بمیرد، او فرصت داشت یاد بگیرد که چگونه از فشردن تکه خرده‌های مغز نارگیلی که در آب گرم خیس خورده بودند، شیر نارگیل بکشد. وقتی مادران به دختران‌شان آشپزی یاد می‌دادند، با صدایی بسیار آهسته صحبت می‌کردند تا همسایه‌ها نتوانند دستور پخت غذاها را بدزدند و احتمالاً شوهران‌شان را با همان غذاها، اغوا کنند. سنن آشپزی محرمانه به نسل دیگر منتقل می‌شد، مثل حقه‌های جادویی بین استاد و شاگرد، هر روز یک حرکت، متناسب با حال و هوای همان روز. بر طبق قاعده‌ی معمول، دخترها یاد می‌گرفتند آب مناسب برای پخت برنج را با اولین بند انگشت اشاره اندازه بگیرند، با نوک چاقو فلفل‌های قرمز را به شکل گل‌هایی بی‌نقص بچینند، انبه را از ریشه تا ساقه طوری پوست بکنند که برخلاف جهت طبیعی بافتش نباشد.

موز

آنچه که از مادرم درباره‌ی موز یاد گرفتم این بود که از انواع دسته‌های موزی که در مغازه‌ها فروخته می‌شد، تنها موز سیامی بود که می‌شد بدون ترک خوردن آن را صاف کرد و یا بدون آن که سیاه شود، منجمدش کرد. اوایل که به مونترال آمده بودم، آن را به عنوان یک خوراک خوشمزه برای شوهرم که بیست سالی می‌شد از آن نخورده بود، درست کردم. می‌خواستم باز پیوند معمول با دامزمینی و نارگیل، دو ماده‌ای را که در جنوب ویتنام بیش از همه چیز به عنوان دسر در صبحانه سرو می‌شد، مزه کند. دوست داشتم بتوانم خدمت کنم و بی‌دردسر، همراهی برای شوهرم باشم، کمی شبیه مزه‌هایی که به سختی قابل تشخیص‌اند، چرا که همیشه حاضرند.

شوهر

مامان، از عشق مادرانه‌اش و به خاطر آینده‌ام، من را به این مرد سپرد، درست مثل راهبه، مادر دومم که من را به مامان سپرده بود. از آن‌جا که مامان در تدارک مرگش بود و می‌دانست که بالاخره روزی نخواهد بود، به دنبال شوهری برای من بود که جای پدر را هم برایم پر کند. یک روز بعد از ظهر، یکی از دوستانش، به مانند يك واسطه، او را به دیدن ما آورد. مامان از من خواست که فقط چای بیاورم، همین. وقتی فنجان را جلوی آن مرد می‌گذاشتم، حتی به صورتش هم نگاه نکردم. نیازی به نگاه من نبود، تنها نظر او مهم بود.

قایق سواران

او از راه دوری آمده بود و وقت زیادی نداشت. چندین خانواده منتظر بودند که او را به دختران‌شان معرفی کنند. اهل سایگون^۱ بود اما در بیست‌سالگی به شکل یک قایق‌سوار، ویتنام را ترک کرده بود. قبل از آن که به مونترال بیاید، چندین سال را در یکی از پناهگاه‌های پناهندگان در تایلند سپری کرده بود. در مونترال کار پیدا کرده بود اما وطن را نه. او از آن دسته آدم‌هایی بود که سال‌ها در ویتنام زندگی کرده بودند به این امید که روزی کاندایی شوند و سال‌ها در کانادا زندگی کرده بودند تا باز دوباره ویتنامی شوند.

۱. بزرگ‌ترین شهر ویتنام که امروزه هوشی مین نامیده می‌شود.

فرهنگ

وقتی از پشت میز بلند شد، قدم‌هایش به سمت در نامطمئن بود، درست مثل آدمی که بین دو دنیا گم شده باشد. دیگر به خاطر نداشت که وقتی می‌خواهد از آستانه‌ی دری گذر کند باید قبل از یک خانم قدم بردارد یا بعدش. نمی‌دانست حرف‌هایش باید همان حرف‌های واسط باشد، یا حرف‌های خودش. اشتباهات گفتاری‌اش در حین صحبت با مامان باعث تعجب ما بود. او مامان را یکی در میان، «خواهر بزرگ»، «خاله»، «خاله‌ی بزرگ» می‌نامید. کسی از این خطاها علیه او استفاده نکرد، چون که او از جای دیگری آمده بود، جایی که ضمائر شخصی وجود دارند بنابراین می‌توانند غیرشخصی باقی بمانند. در غیاب آن ضمائر، زبان ویتنامی از همان ابتدای ارتباط، رابطه‌ای را به این شکل برقرار می‌کند که فرد جوان‌تر در گفت‌وگو باید به فرد بزرگ‌تر احترام بگذارد و از او اطاعت کند و در مقابل، بزرگ‌تر وظیفه دارد کوچک‌تر را نصیحت و حمایت کند. بنابراین اگر شخص دیگری گفت‌وگوی آن‌ها را گوش کند، می‌تواند نوع رابطه را حدس بزند که مثلاً فرد جوان‌تر، پسر خواهر یکی از برادرهای بزرگ مادرش است. به همین شکل نیز اگر گفت‌وگو بین دو آدمی که با هم رابطه‌ی خویشاوندی ندارند در جریان باشد، باز قابل تشخیص خواهد بود که آیا فرد مسن‌تر، جوان‌تر از والدین فرد دیگر است یا نه. در مورد شوهر آینده‌ی من، او می‌توانست با «خاله‌ی بزرگ» نامیدن مامان تا حدودی علاقه‌اش را به من ابراز کند، چرا که «خاله‌ی بزرگ»، مامان را تا سطح والدین او بالا می‌برد و به‌طور ضمنی به او جایگاه مادرزن می‌داد. اما تردید او باعث اشتباهش شد.

پنکه

آنچه که باعث تعجب ما شد این بود که فردای آن روز، او با پیشکش یک پنکه، یک جعبه‌ی شیرینی افرا و یک بطری شامپو بازگشت. این بار، من موظف شدم که بین مامان و واسطه بنشینم، روبه‌روی مرد و پدرومادرش که نمایشگاهی از عکس‌های او بر روی میز برقرار کرده بودند که او را کنار ماشینش، جلوی گل‌های لاله، و در رستوران‌ش، در حالی که دو کاسه‌ی بزرگ سوپ داغ را در دست گرفته بود، نشان می‌داد.

یک عالم عکس از او، همیشه تنها.

درخت طاووس

مامان با دیدار سوم برای دو روز دیگر، موافقت کرد. مرد درخواست دیداری دوفره را با من داشت. در ویتنام، کافه‌ها با صندلی‌های چیده‌شده‌شان در خیابان، به سبک کافه‌های فرانسه، برای مردان در نظر گرفته شده بودند. دختران بدون آرایش و یا بدون مژه‌ی مصنوعی، قهوه نمی‌نوشیدند، دست‌کم در ملا عام. ما می‌توانستیم در مغازه‌های کناری، اسموتی ساورسپ، ساپودیلا و یا پاپایا^۱ بنوشیم اما آن‌ها گذرِ باغچه‌ای با آن چهارپایه‌های پلاستیکی آبی‌اش هم برای لبخندهای پنهانی دختر مدرسه‌ای‌ها و لمس‌های محجوبانه‌ی دست عشاق جوان، کنار گذاشته شده بودند. با در نظر گرفتن این‌که ما در آینده زن‌وشوهر می‌شدیم، از تمام آن محله، تنها جایی که برایمان باقی می‌ماند، نیمکت‌های صورتی‌گرانی در حیاط مدرسه، زیر درخت‌های طاووس مملو از گل با شاخه‌هایی ظریف و زیبا مانند بازوان بال‌رین‌ها بود، روبه‌روی ردیفی از آپارتمان‌های مخصوص معلمان، از جمله آپارتمان خود ما. گلبرگ‌های قرمز روشن تمام نیمکت را پوشانده بودند، او بخشی از آن‌ها را با دست روی زمین ریخت تا بتواند بنشیند. من همان‌طور ایستادم تا او را بینم و افسوس بخورم که او نمی‌تواند خودش را در احاطه‌ی آن همه گل ببیند. در همان لحظه‌ی کوتاه، فهمیدم که همیشه ایستاده خواهم بود، که او هیچ‌گاه جایی برای من در کنارش باز نخواهد کرد و از آن قبیل مردانی است که همیشه تک‌وتنها هستند.

۱. papaya, sapodilla, sour sop. میوه‌های استوایی.

سنباب

به او لیوانی از لیمونادی که مادرم با لیمو نمکی برایش درست کرده بود، تعارف کردم. بهم یادآور شد برای روزگاری که پیر نه، اما پا به سن می‌گذارد و چشم‌هایش کم‌سو می‌شود و تصاویر را محو می‌بیند از آن لیموهای قهوه‌ای که در نمک خیسانده شده و در زیر حرارت خورشید قرار گرفته تا به مرور زمان کاملاً تغییر شکل یابند، درست کنم.

«تا به حال سنباب دیده‌ای؟»

«فقط در کتاب‌ها.»

«من فردا می‌روم.»

سکوت.

«برایت مجله می‌فرستم.»

سکوت.

«ما بچه‌دار می‌شویم.»

«بله.»

شماره‌ی تلفن و آدرسش را که روی کاغذی تاخورده نوشته بود، بهم داد. او رفت، با قدم‌هایی آهسته و بی‌تردید، همچون سربازی که روزی به مامان این شعر را روی

ورقی تاخوردہ، دادہ بود:

من به تو
زندگیِ نزیسته‌ام را
پیشکش می‌کنم
رؤیایی که می‌توانم داشته باشم اما همچنان رؤیاست
روحي که خالی‌اش گذاشته‌ام
در شب‌های بی‌خوابی

با پیشکشی به سویت می‌آیم
شعری که ننوشته‌ام
دردی که می‌کشم
رنگ ابری که نشناخته‌ام
و اشتیاق سکوت.

لباس

نامش پوانگ بود. مامان او را از زمانی که شروع به بازی پتانک-همان بولینگ با صندل به جای توپ‌های فولادی-کرده بود، می‌شناخت. مامان متوجه شده بود که او همیشه با دیدن گذشتن مامان از کنارش، در بازگشت از مدرسه به خانه، توپش را خراب می‌کند. هم‌تیمی‌هایش می‌گفتند که مامان برایش بدشانسی می‌آورد. اما او، هر روز همان ساعت منتظر شانسش بود، حتی اگر هنوز نمی‌دانست در انتظار چه چیزی است. او فقط زمانی توانست به آن انتظار نامی دقیق دهد که برای اولین بار مامان را در لباس سفید بلندی که روپوش مدرسه‌ی جدیدش بود، دید و نامش را که روی برچسبی آبی، جایی بین شانه و پستان چپش دوخته شده بود، خواند. از دور، دنباله‌های لباسش در باد، او را به پروانه‌ای با پروازی ملایم رو به مقصدی ناشناس تبدیل می‌کرد. از آن لحظه به بعد، او حتی یک بار هم خروج مامان را از مدرسه از دست نداد و هر روز با فاصله او را تا خانه‌اش دنبال می‌کرد.

صندل‌های چوبی پاشنه‌دار

مدت‌ها بعد از آن روز، بالاخره یک روز برای اولین بار با مامان صحبت کرد، وقتی که پاشنه‌ی صندل مامان شکست، درست همان‌طور که خواهران و برادران ناتنی مامان، پیش‌بینی می‌کردند. او بی‌اختیار به سمت مامان دوید تا صندل‌های خودش را به او تقدیم کند و با کفش پاشنه‌شکسته برگردد. وقتی در کارگاه نجاری پسرعموی تابوت‌سازش، تلاش می‌کرد پاشنه‌ی کفش را تعمیر کند، محو تماشای رد اره روی چوب شده بود. فردای آن روز، در مقابل گل‌های کاغذی که در آهنی محکم خانه‌ی قاضی را تلطیف کرده بودند، به انتظار مامان ایستاد. با دیدن اولین قدم مامان روی سنگ‌فرش خیابان، خم شد و کفش‌ها را درست مقابل آستانه‌ی در گذاشت و سپس برای اجتناب از خدشه‌دار کردن آبروی مامان، چند متری دور شد. مامان آن‌ها را پایش کرد و بعد به جای آن‌ها روی جا پای خودش، صندل‌های پوانگ را قرار داد. پوانگی که باعث شده بود مامان، بی‌توقف و بی‌گریه، بی‌آنکه پایش کثیف شود، به خانه بازگردد.

باران

از وقتی که سایه‌ی پوانگ، سایه‌ی او را دنبال می‌کرد، او دست از گریه در زیر چتری که با سوزن سوراخ شده بود و به الک می‌مانست، برداشت. چرا که پوانگ همیشه آن‌جا بود که از او محافظت کند، قبل از اولین قطره‌ی بارانی که بر زمین می‌افتاد و یا حتی قبل از آن‌که مامان اولین ابر خاکستری را ببیند. از این رو، انگار او دو چتر با خود داشت، یکی در زیر دیگری، چرا که پوانگ سر برهنه سه قدم پشت سر او راه می‌آمد و هیچ‌وقت نخواست بود که زیر آن یکی چتر پناه بگیرد، چون که اگر هر دو زیر یک چتر می‌رفتند، ممکن بود باران جلوه‌ی موهای سیاه و نرم و زیبای مامان را از بین ببرد.

بیرون از باغچه‌ی میوه‌های پایا، لانگان و درختان جک فروت^۱، شنیدن صدای شکستِ سکوتِ مامان غیر ممکن بود. هیچ‌کس غیر از خدمتکاران نمی‌توانست تصور کند که برادران و خواهران ناتنی‌اش با شکستن دندان‌های شانه‌ی سر او و بریدن دسته‌هایی از موهایش وقتی که در خواب است، بازی می‌کنند. مامان می‌توانست خود را متقاعد کند که کارهای آن‌ها از معصومیت‌شان سر می‌زند. او ساکت می‌ماند تا آن معصومیت را مانند معصومیت پدرش حفظ کند. نمی‌خواست پدرش نظاره‌گر آن باشد که بچه‌هایش یکدیگر را تکه‌پاره کنند، همچنان که هم‌اکنون هم قاضی و هم شاهد چند پاره شدن کشورش، فرهنگش و مردمش شده بود.

۱. jackfruit, longan، میوه‌های استوایی.

نامادری

پدرش احتمالاً ترجیح می‌داد که بعد از مرگ ناگهانی همسر اولش، از همسر دوم بچه‌دار نشود تا همسر جدید به ناچار تبدیل به نامادری نشود. اما از آن‌جا که هنوز صاحب پسری نشده بود که بقای نام خانوادگی پدری و تمام آن اجدادی را که قبل از او، از آن نام نگهداری و آن را از دیگری به او منتقل کرده بودند، تضمین کند، آن نامادری، نقش همسری‌اش را با دادن پسرهایی به او و نقش مادری‌اش را به شیوه‌ی نامادری سفیدبرفی، سیندرلا و تمام شاهدختانِ یتیم دیگر، بازی کرد.

باید گفته شود که در زبان ویتنامی کلمه‌ی «سرد» که در کنار «مادر» قرار می‌گیرد و استعاره‌ای از «نامادری» را می‌سازد، به معنای «کچل» نیز هست. برای همین نامادری مامان، برای زندگی با آن عنوان زشتِ «مادرکچل» که بهش تحمیل شده بود، به فرزندانش تنفر از مامان و خواهران بزرگ‌ترش را یاد داد. که چطور بین بچه‌های اول و دوم خطی بکشند و خود را از دیگر دختران متمایز کنند حتی اگر همگی با داشتن بینی‌هایی مشابه، شبیه هم باشند. من فکر نمی‌کنم اگر آن مادرکچل کمتر بد بود، که اگر کمتر نگران زیبایی خواهران بزرگ مامان و مشتاق شوهر دادن آن‌ها و رفتن‌شان از آن خانه بود، به او نامادری می‌گفتند.

سنگ ریزه

خواهر کوچک‌تر بودنِ مامان باعث شد که او در انتظار نوبت ازدواجش به جدا کردنِ شن‌ها و سنگ‌ریزه‌های داخل برنج همچون تسبیح انداختن نمازگزاران بنشیند. زن بابایش آشپزها را از کمک به او منع کرده بود تا اطاعت و خودداری را یاد بگیرد. اما آنچه که مامان از تمام این جریان‌ات آموخت این بود که چطور منعطف، نامحسوس و حتی نامرئی شود. وقتی مادرش مرد، دیگران به او گفتند که او رفته است چون دینش را به دنیا ادا کرده است. به همین خاطر مامان سنگ‌ریزه‌ها را به عنوان بخشی از دین سنگینش که مانع پروازش می‌شد، از برنج‌ها جدا می‌کرد. به این امید که با رسیدن به حالت بی‌وزنی، از شر آن‌ها خلاص شود. وعده به وعده، روز بعد از روز، با دیدن پر شدن ظرفش از آن ناخالصی‌ها هیجان‌زده می‌شد. ظرف را زیر درخت انبه، در کنار جعبه‌ی کلوچه‌ای خاک می‌کرد که داخلش کتابِ «یک زندگی» اثر گی دو موپاسان^۱ بود، تنها کتابی که توانسته بود از کتابخانه‌ی مادرش نجات دهد. زن بابایش، فضای خالی روی قفسه‌ها را لازم داشت تا باد بتواند دور ننبو بچرخد. شاید حق با او بود چرا که همان تکه پارچه‌ی درازی که از سقف آویزان کرده بود، کارکرد پنکه را هم داشت و باعث جابه‌جایی باد، درست بالای بدن خفته‌ی شوهرش می‌شد.

۱. Guy de Maupassant، نویسنده‌ی فرانسوی.

پنکه

وظیفه‌ی مامان بود طنابی را که باعث می‌شد آن پنکه با ریتمی مشخص از چپ به راست حرکت کند، بکشد و در نتیجه هوای گرم را بدون برهم خوردن خواب نیم‌روزی پدرش خارج کند. مامان عاشق آن لحظات خاص کنار پدرش بود، مطمئن بود که آن حرکات آرام و تکراری، با اثبات این که هنوز در خانواده یک‌دلی وجود دارد، به پدر قوت‌قلب می‌بخشد.

گاه وقتی ذهن پدر بسیار آشفته بود و نمی‌توانست بخوابد، از مامان می‌خواست که «قصه‌ی کیو» را برایش بخواند. داستان دختری که خود را فدا کرد تا خانواده‌اش را نجات دهد. برخی می‌گویند همچنان که آن شعر بلند با تمام آن سطرهایش که به بیش از سه‌هزار می‌رسد، هنوز زنده است، هیچ جنگی هم نمی‌تواند ویتنام را محو کند. شاید هم به همین دلیل باشد که با وجود آن که بیش از یک قرن از سرودن آن شعر می‌گذرد، حتی یک ویتنامی بی‌سواد هم می‌تواند تمام سطرهای آن را از بر بخواند.

پدر مامان از تمام فرزندانش خواسته بود آن شعر را حفظ کنند، چرا که در آن، شاعر در کنار بسیاری چیزهای دیگر، خلوص و ازخودگذشتگی، دو سایه‌ی ضروری بر روح ویتنامی را به تصویر کشیده است. و مادر مامان، همیشه از ابتدای شعر شروع به خواندن می‌کرد، که به خواننده یادآور می‌شد همه‌چیز می‌تواند تغییر کند و در چشم برهم‌زدنی واژگونه شود.

صد سال، به قد عمر یک انسان

میدان نبرد، آن‌جا که تقدیر و طبیعت، بی‌رحمانه با هم برخورد می‌کنند
اقیانوسی می‌گردد، در جایی که زمانی تمشک‌ها می‌روییدند
در این دنیا، این صحنه بر قلبت چنگ می‌اندازد
چرا شگفت‌زده شویم؟ هیچ چیزی بی‌عوض داده نشده است
آسمانِ آبی به کرات، نفرین‌هایش را بر گونه‌های صورتی زیبارویان می‌بارد.

هویت

مامان وارونگی زندگی‌اش را زمانی دید که صدای شلیک اولین گلوله را از کمینگاهی بین دو ساحل شنید. جایی بین شرق و غرب، بین ایستادگی جدایی‌طلبان برای استقلال و رژیم وقت که به دانش‌آموزان ویتنامی می‌آموخت بگویند «اجداد ما از نسل گل‌ها^۱ هستند»، بدون آن‌که شباهتی به آن‌ها داشته باشند.

او سوار یکی از قایق‌های رود مکونگ بود وقتی که اولین گلوله‌ها به سمت سرنشینان شلیک شد. همه به‌طور غریزی، کف قایق خوابیدند و پناه گرفتند. و باز به‌طور غریزی در سکوت بین آماده شدن برای شلیک دوباره، مامان سرش را بالا آورد تا ببیند اوضاع از چه قرار است. فرد کناری‌اش که مرد پیر بی‌دندانی با پوستی زبر و چشمانی روشن بود، به او نگاه کرد و امر کرد تمام مدارکش را در آب بریزد: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، از شر هویت خلاص شو.»

۱. The Gauls، مردمان سرزمین گل در غرب اروپا که شامل فرانسه‌ی کنونی، بلژیک، سوئیس غربی، بخش‌هایی از هلند و کرانه‌ی باختری رود راین در آلمان می‌شود و از نژاد سلتی به‌شمار می‌آیند. منظور نویسنده در اینجا، فرانسوی‌هاست که در آن زمان، ویتنام را تحت سلطه استعماری خود داشتند.

دو خطِ آتش

و آن‌گاه، آشوب. کودکان با گریه به پدر و مادرشان التماس می‌کردند بیدار شوند. مرغان، قدقدکنان در لانه‌های حصیری‌شان تقلا می‌کردند. اشیا می‌افتادند، بر زمین می‌نشستند، از راست به چپ و از چپ به راست، سُر می‌خوردند و در هم می‌تیدند تا صدای بدصدای معمول وحشت را در چهره‌ی ناآشنایان و حتی بیشتر، آشنایان ایجاد کنند. کشمکش‌ها در شکافِ عادی بودن‌ها خانه دارند. آن‌ها از همان هوایی تنفس می‌کردند که دختران در آن طناب‌بازی می‌کردند و در جاهایی سهیم می‌شدند که پسران مسابقه‌ی کریکت می‌دادند. مردم یاد گرفتند که روزها به مقامات دولتی پول بدهند و شب‌ها به چریک‌ها، برنج. آن‌ها بین دو خطِ آتش می‌خزیدند، مراقب بودند که پایشان را روی این‌مرز یا آن‌مرز نگذارند، نامرئی باشند و بسته به زمان، تغییر کنند. آن‌ها با در آغوش کشیدن هر دو جبهه، بی‌طرف ماندند، مانند پدری که هر دو پسر با هم در حال جنگش را دوست دارد. مامان بدون برگه‌های هویت، می‌توانست بی‌طرف باقی بماند. وقتی که مردان مسلح از او خواستند که برخیزد و به دنبال‌شان برود، هنوز سه قدم برنداشته، با دیدن لکه‌های قرمز خون بر لباس سفیدش از حال رفت. فکر کرده بود تیر خورده است اما این خون سرنشینانِ دیگر از جمله همان مرد کناری‌اش بود که در مقابل دستورات داده شده در آماج تفنگ‌ها و انبوه اسلحه‌ها خونسرد ایستاده بود.

شکيبايي

مامان در گوشه‌ی کلبه‌ای کوهستانی در احاطه‌ی صداهایی آشنا بهوش آمد. از اطراف، صدای جز جز سوختن زغال، خش خش برگ درختان نخل، زمزمه‌ی گفت‌وگوهایی که با واق‌واق سگ‌ها قطع می‌شد و ضرب ثابت کارد بر تخته‌چوبی می‌آمد. عطر برگ‌های خردشده‌ی لیمو، همچون دست مادری بر گونه‌اش، شامه‌اش را می‌نواخت. در این جا، دیگر نمی‌ترسید اما هنوز چشمانش به دنیایی غریب و ناشناخته گشوده شده بود. در روستا، دیگر مردان و زنان، عمه‌ها و خاله‌ها یا عموها و دایی‌بزرگه‌هایی وجود نداشتند. فقط «رُفقا» بودند. او رفیق «نی‌هان» شد. نامی که قبل از گشودن چشم‌هایش روی خود گذاشت. نامی که بار وُنبه و یا خانواده‌ای نداشت. این نام کمابیش به‌طور طبیعی به ذهنش خطور کرد چرا که صدها بار آن را سر تشت لباس‌های خاکی برادران و خواهرانش تکرار کرده بود. هر لکه‌ی کثیفی که آن‌ها عمداً ایجاد کرده بودند تا سفیدی کتان سفید را از بین ببرند و تأثیرگذاری هفتادودو درصدی صابونی را که از ماریسی رسیده بود، به چالش بکشند، او خیلی آرام می‌گفت: «نی‌هان» به معنای شکیبایی که ذکر، و یا بهتر بگوییم، دستاورد شخصی‌اش شده بود، چرا که در نهایت می‌توانست آهنگ آرام و فریبنده‌ی حاصل از ساییدن لباس خیس و صابونی را بشنود.

۱. Comrade، رفیق، رفیقان، رفقا، واژه‌ای که کمونیست‌ها برای صدا کردن هم‌زمان و هم‌فکران سیاسی خود به کار می‌برند.

پنج سال تمام او در آن روستا با نام نی‌هان زندگی کرد، نامی که پیامی را با خود حمل می‌کرد، همانند دیگر نام‌ها. برخی «اراده» را برگزیده بودند (چی). دیگران «وطن» را ترجیح داده بودند (کُک)، هنوز برخی جرأت کرده بودند که «شجاعت» را انتخاب کنند (زونگ) و یا «صلح» (بین) را. اما همگی از «ارکید» (لَن)، «ثروت» (لُک) و «برف» (تُت) دست کشیده بودند.

احتمالاً می‌توانست بگریزد و به خانه برگردد، چرا که اطراف روستا نه حصارى بود و نه سیم خاردارى. هیچ‌کس او را شکنجه نکرده بود. کسی او را با طناب نبسته و یا بازجویی نکرده بود. تنها چیزهایی که آن‌ها از او خواستند به‌سادگی فقط چند مقاله و نطق در باب میهن‌پرستی، شجاعت، استقلال، استعمار و فداکاری بود. نام والدینش را نخواستند. تعداد خواهران و برادرانش و از همه مهم‌تر هیچ‌گاه نام واقعی خودش را نپرسیدند، چرا که اعضای «پایداری»، خانواده‌هایشان را به دلیلی جمعی که زندگی‌های فردی‌شان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، ترک کرده بودند. برخلاف او، اکثر آن‌ها با خواست خود به جبهه‌ی پایداری پیوسته بودند. او شرمسار بود که هیچ‌گاه چنین عشق بی‌قید و شرطی را به این کشور که کشور او هم بود، نداشته است. شرمگین بود که دلیل ماندنش در آن مرزهای نامرئی، رفع سوءظن و اتهام خیانت از خانواده‌اش بود برای زمانی که به آن‌سوی ساحل، به سرزمین دشمن برمی‌گشت تا باز با خانواده‌اش زندگی کند. او برای خودش هم ماند، تا از زندگی دوری کند. در روستا، او فقط باید پیروی می‌کرد.

معدن

در ابتدا از وظایف معمول مسئولان آشپزخانه و گروه مراقب‌های درمانی پیروی می‌کرد. بعد، وقتی که پاهایش با زخم‌ها و پینه‌هایی سفت محفوظ شدند، هفته‌ها راه می‌رفت تا کتاب‌های آموزش شیمی را برای کارگران معدن در قلب جنگل‌های گرمسیری، از فرانسوی به ویتنامی ترجمه کند. یک روز دستور گرفت از رفیق مؤنثی که لباسی ویتنامی قهوه‌ای‌رنگی پوشیده بود، پیروی کند. او مامان را به بازاری برد که در آن جا زنی با روپوش رنگ و ورورفته‌ی اسطوخودوسی‌رنگی، به او یک چانچو^۱ داد. در سبد آویزان از یک طرف چانچو، اسفناج آبی چینی و در طرف دیگر، سیب‌زمینی شیرین بود. وقتی که مامان چوب بامبوی نگهدارنده‌ی سبدها را روی شانه‌اش گذاشت، به خاطر سنگینی اسفناج‌ها و سیب‌زمینی‌ها، نوک چانچو به سمت عقب برگشت. مامان در همان لحظات اول تعادلش را از دست داد، قبل از آن‌که یاد بگیرد چطور وزن دو طرف سبد را با قدم‌هایش هماهنگ کند. با آمیختن در جمعیت از ایست بازرسی روی پل گذشت. چند خیابان آن‌ورتر از خروجی پل، از دید آن زن اسطوخودوسی‌پوش خارج شد اما کمی دورتر، زنی دیگر صدایش کرد و دستش را گرفت.

«خواهرک، امروز سیب‌زمینی‌هایت خوب و پرنشاسته‌اند؟ به نظر من که خوب

۱. yoke، نوعی تیرک حمل بار، پرکاربرد در کشورهای آسیای شرقی، که برای حفظ تعادل روی شانه قرار می‌گیرد و در دو طرفش دارای سبد است. در زبان فارسی، معادل این کلمه "یوغ" است که به خاطر بار منفی آن، مترجم از معادل گیلکی‌اش "چانچو" در ترجمه استفاده کرده است.

می‌آیند. پسر تازهِ یک دندان‌ش را کشیده. می‌خواهم به جای سوپ برنج، امروز کمی برایش سوپ سیب‌زمینی درست کنم. خیلی ایرادگیر است. اما پسر خوبی است. من اصلاً از سیب‌زمینی رنده کردن خوشم نمی‌آید. همیشه دستم را می‌برم. می‌توانی کمکم کنی؟ می‌توانی به خانۀام بیایی و آن‌ها را برای من رنده کنی؟ بیا! با من بیا!»

با دنبال کردن آن زن، او ناخواسته کارش را به‌عنوان جاسوس برای جبهه‌ی پایداری شروع کرد.

پدر

چند هفته‌ای را در آشپزخانه‌ی زن ماند و همان‌جا هم می‌خوابید و بعد به خانه‌ای دیگر نقل مکان کرد تا بتواند سودمندی‌اش را ثابت کند. در گذر از بین مزارع خارگیل^۱، آن میوه‌های سنگین و خارداری که خوشبختانه فقط شب‌ها بر زمین می‌افتند، پدرش را در حال گفت‌وگو با دو مرد دید. اشتیاقی بی‌اختیار برای دویدن به سمت او در خود احساس کرد، درست مانند زمانی که کوچک بود. راهنمایش متوجه شد که کلاه حصیری مخروطی‌شکل مامان به عقب سُر خورد و باعث شد چشم‌های مشتاقش لو بروند. مامان قبل از آن‌که بتواند بدنش را با چشمانش هم‌سو کند، شنید که: «خودت را نگه‌دار.» راهنما نگفت: «نه.» یا «بایست.» یا «برو.»، بلکه گفت: «خودت را نگه‌دار.» مامان نگاهی انداخت. پدرش در این پنج سال بسیار شکسته شده بود. هنوز ابهت یک قاضی را داشت اما گونه‌هایش افتاده بودند انگار که دیگر توانی برای خندیدن نداشته باشند. مامان از این می‌ترسید که نکند پدر او را ببیند و بار اضافه‌ای بر دوشش افزوده شود، مسئله‌ی بیشتری برای حل کردن و از همه مهم‌تر، صدها سؤال که می‌بایست به مقامات پاسخ دهد.

این آخرین باری بود که مامان پدرش را دید. در زیر درختان خارگیل، که ویتنامی‌ها آن را «سائو‌زی‌ین» می‌نامند. تا آن روز، او هیچ‌گاه به اسمی که آن دو کلمه می‌ساختند توجه نکرده بود. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی‌اش می‌شود: «اندوه

۱. Durian، نوعی میوه‌ی استوایی.

شخصی». شاید انسان فراموش می‌کند که غم‌ها، مثل گوشتی در زیر لاکی سخت
از تیغ‌هایی آخته، مهر و موم شده‌اند.

سفید

اما من هیچ‌گاه نفهمیدم که پدرم کیست. شایعات بدخواهانه‌ای پیرامون این شبهه وجود دارند که او سفیدپوست است، قد بلند و یک مستعمره‌نشین، چون که من دماغی ظریف و پوستی روشن و رنگ‌پریده دارم. مامان اغلب اوقات می‌گفت که سفیدی من برای او بسیار خواستنی است: سفیدی رول برنجی. من را پیش فروشنده‌ی کرب‌های ویتنامی می‌برد تا بینم چطور مخلوط آرد برنج را روی تکه‌پارچه‌ی نخ‌ی ضخیمی پخش می‌کند و مستقیماً بالای دیگ عظیمی از آب‌جوش قرار می‌دهد. سپس با ملاقه، مایع را روی پارچه می‌ریزد تا کاملاً آن را بپوشاند. ظرف چند ثانیه، کرم تبدیل به پوسته‌ای نازک و روشن می‌شد و فروشنده با ساقه‌ی بامبوی نازک و بلندی، که به شکل کاردکی تیز شده بود، آن را جدا می‌کرد. مامان می‌گفت او تنها مادری است که می‌دانست چطور دخترش را وقتی که خواب است در آن کرب بیچاند تا پوستش به روشنی برف و درخشش ظروف چینی شود. همان‌طور که نیلوفرها عطر خود را در بین تعفن مردابی که در آن قد می‌کشند، حفظ می‌کنند، من نیز هرگز نباید اجازه می‌دادم که حرف‌های زننده، پاکی و معصومیت را لکه‌دار کنند.

مامان حتی راز تغییر شکل بینی را هم می‌دانست. برخی از زنان آسیایی سعی می‌کنند با تزریق ژل، برجستگی بینی‌شان را بیشتر کنند، اما مامان هر صبح، تنها با نُه بار کشیدن آرام بینی‌ام به سمت بالا، به آن شکلی غربی بخشید. به همین خاطر است که اسمم «مَن»^۱ است به معنای «کاملاً راضی» و یا «چیزی برای خواستن

نیست» یا «تحقق تمام آرزوها». من نمی‌توانم چیز بیشتری بخواهم چرا که نامم
حالتی از رضایت و بی‌نیازی را بر من تحمیل کرده است. برخلاف زُنِ اِگی دو
موپاسان که در رؤیای رسیدن به تمام لذت‌های زندگی، صومعه را ترک کرد، من
بی‌رؤیا بزرگ شدم.

۱. Mân ، تلفظ دقیق این نام در زمان ویتنامی، چیزی بین "مَن" و "مَن" است که مترجم برای سهولت در خواندن به زبان فارسی، کلمه "مَن" را انتخاب کرده است.

۲. Jeanne، نام شخصیت رمان «یک زندگی» از گی دو موپاسان.

آشپزخانه

مامان توانسته بود بین دو دنیا برای ما زندگی آرامی بسازد. من بار دیگر آن فضای معجز را در مونترال، در آشپزخانه‌ی رستوران شوهرم یافتم. خارج از آشپزخانه، همراه با صدای همیشگی هواکش، زندگی در جریان بود. زمان نه با دقایق و ساعت‌ها، بلکه با تعداد سفارش‌هایی که روی پیشخوان فلزی آشپزخانه قرار می‌گرفت، سنجیده می‌شد. در تابستان، این گرمای بی‌امان بود که مفهوم زمان را عوض می‌کرد. در زمستان، درِ ضد آتشی^۱ که از سمت حیاط باز می‌شد، همیشه بسته بود و آشپزخانه را تبدیل به صندوق‌پست می‌کرد. مردی که فیلتر هواکش را عوض می‌کرد تنها کسی بود که کمی زندگی را به آن فضا برمی‌گرداند. او ماهی یک بار سروکله‌اش پیدا می‌شد. همیشه هم بسیار محکم در می‌زد، انگار که پریشان باشد. اما او فقط عجله داشت، به خاطر لیست بلند مشتریانی که از او می‌خواستند سریعاً کارشان را انجام دهد و یا همسری که ازش دستانی تمیز و بدون روغن می‌خواست. او بود که به من یاد داد از آب‌وهوا برای سلام و احوالپرسی استفاده کنم.

«روز خوبی ست.»

«گرم است.»

«تگرگ می‌بارد.»

1. fire door

«برف می آید.»

«باد می آید.»

«باران می بارد.»

پرسش‌ها

در ویتنام جنوبی، ما هیچ‌گاه درباره‌ی هوا حرف نمی‌زدیم. هیچ نظری هم درباره‌اش نداشتیم، شاید به خاطر این‌که آن‌جا هیچ فصلی و هیچ تغییری نداشت، درست مثل این آشپزخانه. یا شاید هم به خاطر این‌که ما چیزها را همان‌گونه که بودند می‌پذیرفتیم، همان‌گونه که برایمان اتفاق می‌افتادند، بدون آن‌که چون و چرایشان را بپرسیم.

یک بار، از دریچه‌ی کوچک مربعی‌شکلی که برای گرفتن غذا باز شده بود، از چند مشتری وکیل شنیدم که می‌گفتند فقط باید سؤال‌هایی را پرسید که جواب‌شان را می‌دانی. در غیر این صورت، بهتر است ساکت باشی. من هیچ‌گاه پاسخ سؤالاتم را نمی‌یابم و شاید به همین خاطر است که هرگز سؤالی نپرسیده‌ام. تنها کاری که کردم این بود که از پله‌هایی که تخته را به اجاقم وصل می‌کرد، بالاوپایین بروم. شوهرم، برایم نردبانی ساخته بود که از من در برابر سرمای هوای زمستانی و هوس زندگی بیرون در هر هوایی محافظت کند.

خوراک خیابانی

اوایل که آمده بودم، منوی رستوران، بسیار ابتدایی بود؛ مثل رستوران‌های خیابانی ویتنام: فقط یک نوع غذا. در محله‌ی قدیمی هانوی^۱، خیابان‌های ضربداری شکلی بودند که همگی با یک محصول خاص مشخص می‌شدند: خیابان رشته‌فرنگی، خیابان سنگ‌قبر، خیابان آهن‌آلات، خیابان نمک، خیابان پنکه و... اما حالا، نردبان‌های چوب بامبورا در همان خیابان بادبان‌های قایق می‌فروشند و پارچه‌های ابریشمی را در خیابان کنف‌فروشی. در حالی که در گذشته، فروشندگان محصولی یکسان، همیشه در کنار هم بساط می‌کردند و همان کالایی را می‌فروختند که فروشنده‌ی کناری می‌فروخت. من و مامان، مدتی در خیابان مرغ‌فروشی و گیاهان دارویی هانوی زندگی می‌کردیم. از دوردیف رستوران‌های جوجه‌فروشی، ما آن رستورانی را ترجیح می‌دادیم که در طبقه‌ی دومش، ایوانی داشت که دور یک درخت بزرگ لور می‌چرخید.

1. Hanoi

تلخ

اولین باری که بعد از آمدن من، شوهرم بیمار شد، برایش با مرغ، دانه‌ی نیلوفر، دانه‌ی درخت چهل سکه و گوجی بری^۱ خشک، خوراکی درست کردم که آرام آرام پخته شده بود. بر طبق باورهای محکم، یک بخش از جاودانگی در نیلوفر باقی می ماند، دانه‌ی درخت چهل سکه هم اعصاب را قوی می کند، چرا که برگ هایش شبیه مغز است. کتاب ها هم شهادت می دهند که خواص شفابخش گوجی بری از زمان شاهان و پریان وجود داشته است. فواید این غذا، بیشتر منوط به وقتی است که برای تهیه ی آن صرف می شود. علاوه بر زمان طولانی پخت، پوست دانه‌ی چهل سکه باید محکم اما با احتیاط شکسته شود تا مغز ترد و نازکش از بین نرود. و همچنین ریشه‌ی سبز نیلوفر باید از دانه‌ی آن جدا شود تا طعم تلخش از بین برود. کمتر پیش می آید که بتوان تلخی را به طور کامل حذف کرد، چرا که معمولاً در غذاهای دارای طبع سرد، پیدا می شود، غذاهایی که باعث سوزش و التهاب ما نمی شوند، برخلاف منگو، فلفل تند و شکلات. برخی عقیده دارند که ما باید خوردن مزه هایی را که به راحتی از آن ها لذت می بریم، کم کنیم چرا که برای ما مناسب نیستند، در حالی که مزه ی تلخ، تعادل بدن را بازسازی می کند. من می توانستم ریشه های تلخ نیلوفر را از دانه هایش جدا نکنم تا دم کشیدنش در غذا، خواب آور باشد اما می خواستم از افراط: از مزه های افراطی، احساسات افراطی، دوری کنم.

۱. goji berry

بادکشی

در طول سه روز تب شوهرم، من به او قاشق به قاشق غذا می‌دادم. در ویتنام، وقتی نمی‌دانیم علت مرگ کسی چیست، باد را سرزنش می‌کنیم، چرا که اگر بادی ناپاک بهمان بخورد، می‌تواند ما را به کشتن دهد. برای همین از او خواستم لباسش را درآورد تا با کشیدن قاشق چینی آغشته به چند قطره مرهم ببر^۱، باد بد را از بدنش خارج کنم. تا به حال آن قدر از نزدیک به پوست یک مرد نگاه نکرده بودم. با مالیدن استخوان‌ها و طول ستون فقراتش، نقش اسکلت بدنش را روی پوستش کشیدم. لکه‌های قرمز تیره‌ای بر روی پوستش نمایان شد تا حرارت و یا شاید تمام دردهای تاکنون حس نشده‌اش را از بین ببرد. آن حرکات کهن را بارها تکرار کردم تا از غریبه‌ای که تنها نقطه‌ای اتکایم در زندگی شده بود، محافظت کنم. برای این که بفهمم چطور می‌توانم آرامش کنم، دستانم را روی پوستش می‌کشیدم. درنهایت تمام آن چه که توانستم انجام دهم این بود که با پتویی که هنوز بوی کارخانه‌ی چینی‌اش را می‌داد، او را گرم کنم.

۱. Tiger balm، نوعی روغن گیاهی برای تسکین درد.

قهوه

به محض آن‌که توانست روی پایش بایستد، سروِ سوپِ تونکینی را برای مشتریانش از سر گرفت. بیشتر مشتریان، مردان مجردی بودند در انتظارِ همسران ویتنامی‌شان و یا پول مورد نیاز برای خرید بلیط هواپیمای آن‌ها. اغلب برای یک کاسه سوپ، هفته‌ای سه چهار بار به رستوران می‌آمدند. صبح‌های شنبه و یکشنبه هم قبل از باز کردن رستوران می‌رسیدند تا با همسرِ قهوه‌ی فیلترشده بنوشند و زمان انتظارِ چکیدن قطره‌های قهوه روی شیر غلیظ‌شده‌ی داخل لیوان‌شان را با هم مقایسه کنند. هر روز به همه صبحانه‌ای یکسان می‌دادم اما هر صبح، پیشنهاد صبحانه را عوض می‌کردم تا به نوعی برایم بازدیدی مجازی از خیابان‌های ویتنام باشد.

یک بار جایی خواندم که در ژاپن، هر شهری کیک مخصوص خودش را دارد. مردانی که برای سفرهای کاری به شهری دیگر می‌روند، معمولاً جعبه‌ای از شیرینی آن شهر را به خانه می‌آورند. گاهی اوقات پیش می‌آید که مرد شهر را ترک نمی‌کند، فقط موقتاً زنش را ترک می‌کند تا با معشوقه‌اش تنها باشد. مردان گه‌گاه به خود اجازه می‌دهند که برای دور شدن از زندگی واقعی‌شان، از آن مرخصی بگیرند. در این موارد، فروشگاه‌هایی هم وجود دارند که با در نظر گرفتن آن نوع غیبت‌ها، به مردان کیک‌های شهرهای مختلف را ارائه بدهند.

همانند ژاپن و خیلی جاهای دیگر، شهرها و روستاهای ویتنام هم تخصص‌های خود را دارند. بنابراین تنها کافی است که من در ذهنم به «چولون» محله‌ی بزرگ چینی‌ها در سایگون بازگردم تا از توپ‌های گوستی خوک که به دور

کمی گوشت دنده پیچیده می شود و در اندکی سس گوجه بخارپز می شود، ایده بگیرم. این غذا همیشه با نان باگت سرو می شود، چرا که فرانسه همیشه بخشی از فرهنگ آشپزی ساینو-ویتنامی^۱ بوده است. مشتریانی که دوست شوهرم بودند، هفته به هفته، بشقاب ها و یا کاسه هایشان را با انتظار بیشتری دریافت می کردند.

یکی از آن ها اهل شهر ساحلی «راج گیا» بود که برای اولین بار در آن شهر، نوعی سوپ درست شده بود که شامل ماهی آبپز با رشته فرنگی، آراسته به تخم میگو و گوشت خوک کاراملی بود. اشک هایش سرازیر شد وقتی که دید من یک قاشق کوچک ترشی سیر هم روی کاسه اش ریخته ام. هنگام خوردنش، زیر لب می گفت که این غذا طعم شهرش را می دهد، شهری که در آن بزرگ شده بود، که در آن دوست داشته می شد.

در صبح های شلوغ آخر هفته، مشتریانی که دوست هم بودند، از کاسه ی برنج پوشیده با نیمروی نمکی شده در سس سویا لذت می بردند. و از این رو، روز تعطیل شان را با احساس مسلّم شادی تمام شروع می کردند.

۱. Sino-Vietnamese، بخش هایی از فرهنگ چینی که در زبان و فرهنگ ویتنامی به کار گرفته می شود.

نمک

در طی چند ماه، آن مشتریانی که قبلاً تنها می‌آمدند، کم‌کم سروکله‌شان با همکار، همسایه و یا دوست مؤنثی پیدا می‌شد. هرچه آدم‌های بیشتری جلوی در و پیاده‌رو تجمع می‌کردند، من شب‌های بیشتری را در آشپزخانه می‌گذراندم. تقریباً خیلی زود، مشتریان به هوای «غذای روز» دست از سفارش سوپ تونکینی برداشتند، حتی اگر قبل از آن‌که به رستوران بیایند، نمی‌دانستند در منو و یا روی تخته‌ی آویزان از پنجره چه غذایی نوشته شده است. هر روز، یک غذا. هر بار، یک خاطره. چرا که تلاش برای جلوگیری از سرریز احساساتم روی غذاها، از من نیروی زیادی می‌گرفت. و هنوز وقتی که نمکدان اتفاقی از دستم بر زمین می‌افتاد و کف زمین پر از دانه‌های سفید می‌شد، باید جلوی خودم را می‌گرفتم تا به شمارش آن‌ها ننشینم، همان کاری که مامان وقتی جیره‌ی روزانه‌ی نمکش محدود به سی دانه شده بود، انجام می‌داد. خوشبختانه، افزایش تعداد مشتریان، به حفظ تمرکز کمک کرد.

بی اختیار

بعد از مدت کمی، دیگر در توانم نبود آن همه بشقاب را بشورم. شوهرم یک مرد جوان ویتنامی را استخدام کرد. او مجهز به لبخندی بس بزرگ آمد. قبل از آن که کلمه‌ای حرف بزند، ما می‌توانستیم انفجار خنده‌های بامزه‌ی از ته دلش را مانند ترکیدن دانه‌های ذرت بشنویم. وقتی که دستکش‌های زرد ظرف‌شویی را از جیبش درآورد و با صدای بلند گفت: «هورااا»، نتوانستم جلوی فته‌ه‌ام را بگیرم. فکر نمی‌کردم قادر به تولید آن صدای بلند بی‌اختیار باشم. او خیلی زود، برادر کوچکم شد. پرتوی نوری از خورشید که هیچ‌گاه محو نشد، حتی وقتی زندگی به شکلی فایق نیامدنی، سخت می‌گرفت. هرگاه وقت آزادی می‌یافت، به درس خواندن می‌پرداخت. در مه حاصل از بخاری که از شستن ظرف‌ها برمی‌خاست، فرمول‌های شیمی را تکرار می‌کرد. جدول تناوبی عناصر شیمی را روی کاشی دیوار زده بود. معانی کلمات را در حاشیه‌ی صفحات رمان‌هایی که برای درس‌های عملی‌اش می‌خواند، می‌نوشت. برخلاف تمام تلاش‌هایش، چندین بار در امتحان‌های فلسفه و زبان فرانسوی افتاده بود. و زمانی که او را دیدم، آخرین فرصتش برای قبولی بود. به همین خاطر شب‌های بسیاری را به خواندن تکالیف و تصحیح مقالاتش گذراندم.

اشتباهات

از زمانی که یاد گرفتم بنویسم، مامان بر دیکته‌ی هر روز عصر اصرار داشت. چه برق بود و چه نبود، او در زیر نور یک چراغ نفتی هم‌قد یک لیوان آب‌خوری، برایم از «موپاسان» می‌خواند. به نوبت زیر شعله‌ی چراغ قرار می‌گرفتم. بعد از هر جمله، من باید تحلیل‌های منطقی، دستورزبانی و صرف و نحوی‌ام را از آن جمله انجام می‌دادم. قبل از آن‌که به تخت‌خوابش برود، کتاب را به جعبه‌ی فلزی‌اش برمی‌گرداند و آن را در جای مخفی‌اش پنهان می‌کرد. این بزرگ‌ترین راز بود، چون که کتاب‌های خارجی بخصوص رمان‌ها و به‌طور خاص‌تر، داستان‌های مبتذل، ممنوع بودند.

آذرخش

با سپاس از آن شیوهی تدریس، توانستم جواب ده سؤالی را که معلم فلسفه‌ی برادر-خورشیدی‌ام به او داده بود، برایش آماده کنم. او فقط باید به یکی از آن‌ها پاسخ می‌داد اما تا زمان امتحان نمی‌دانست کدام یکی. من ده پاسخ برایش نوشتم و او آن‌ها را حفظ کرد. چون توضیحاتم به زبان ویتنامی برایش کارگشا نبود. از این طریق توانست دیپلمش را بگیرد و کاری گیر بیاورد، اما همچنان آخر هفته‌ها به کمکم می‌آمد. یک شب به من گفت که آن روز در کارخانه، دختری که تازه استخدام شده، آمده و نزدیکش ایستاده است. بدون آن که به سمتم برگردد، کتری بزرگه را توی سینک انداخت و ادای برق‌گرفتگی را درآورد. دست‌های ملبس به دستکش‌های زرد ظرف‌شویی‌اش را پایین انداخت و بر زمین نشست، انگار که آذرخشی به او اصابت کرده است. من همان‌طور آن‌جا مبهوت ایستاده بودم و قبل از این که بیهوش شود، به این فکر می‌کردم که دارد دیوانه‌بازی درمی‌آورد. اما او فقط عاشق شده بود. آن حالت را نمی‌شناختم که بتوانم شناسایی‌اش کنم، که تشخیصش دهم. با وجود این، به دنبال این سرخوشی او، «سیرانو دو برژراک»^۱ را برایش خواندم تا بتواند عشقش را به دختری که تنها کمی می‌شناختم، اظهار کند.

۱. Cyrano de Bergerac، نمایشنامه‌ای از ادمون روستان، شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی.

گل دوزی

نامش، باک بود. ویتنامی. تازه آمده بود و از این که روستایش را در ویتنام جنوبی ترک کرده، ناراحت بود. با عمه‌اش در حومه‌ی مونترال زندگی می‌کرد، در آن خانه‌های بزرگ و تمیزی که هر اتاقی دمپایی مخصوص خودش را دارد و هر تخته‌ی آشپزی‌اش مخصوص یک کاری است. باک و شش عضو دیگر خانواده‌اش تحت حمایت مالی عمه‌اش به کانادا آمده بودند. او ترجیح می‌داد در «کا مانو»^۱ بماند و با دوستانش به گل دوزی رومیزی‌ها و سفره‌های صادراتی بپردازد. اما عمه، پدر و مادرش را متقاعد کرده بود که از زندگی بدون آینده‌شان دست بکشند، نسل خود را فدا کنند تا نسل بعدی بتواند تحصیلات خوبی داشته باشد. و این چنین شد که باک به کارخانه‌ای رسید که برای مسابقات، تابلوی امتیازات درست می‌کرد. او به راحتی لحیم‌کاری می‌کرد چرا که دستانش در نتیجه‌ی پر کردن فاصله‌ها با سوزن خیاطی و کوک زدن‌های مستمر، تمرین دیده بودند.

برادر-خورشیدی‌ام از هرچه که من در آشپزخانه‌ام داشتم کمی برای او می‌برد. برش‌هایی از کیک مانیوک، برنج سرخ‌شده با خرچنگ، و یا مرغ زنجبیلی با قارچ شیتاکه. یک روز در حالی که از شور شادی ابدی جوانی فریاد می‌کشید، به سمتم دوید و تعریف کرد که اجازه یافته او را تا خانه‌ی عمه‌اش همراهی کند. و در نهایت، موفق شد از او جواب بله را برای ازدواج بگیرد. آخر نفهمیدم که باک به این خاطر

۱. Ca Mau، شهری در ویتنام جنوبی.

به او جواب مثبت داده بود که از روزی چهار ساعت اتوبوس سواری تا کارخانه نجات یابد و یا به خاطر این که می خواست معشوقه باشد. اما هرچه که بود، یک عروسی در پیش داشتیم.

طَبَق

داوطلبانه خواستم که برای آماده‌سازی مراسم نامزدی کمک کنم. چرا که پدرِ برادرِ خورشیدی ام شصت ساعت در هفته برای کارخانه‌ی سازنده‌ی پدال ترمز کار می‌کرد و ده ساعت دیگر هم به تحویل پیتزا به مشتریان می‌پرداخت و مادرش هم به واسطه‌ی میگردن‌های شدید و مُسکن‌های بی‌شمار، تبدیل به نِیِ مخموری شده بود که همیشه در اثر آن داروها آشفته بود. گاه یک غر کوتاهِ زیرلب کافی بود که او را به جیغ جیغ بیندازد و کل زندگی‌اش را جلوی چشمانش بیاورد. بی‌فکری بود که بخواهیم در خانه‌ی آن‌ها، هدایای نامزدی را به شیوه‌ی سنتی در کاغذهای کادویی قرمزِ مات بپیچیم و روی طَبَق به خانه‌ی عروس ببریم، چون هر صدای تا زدنی، هر حرکتی مانند تازیانه‌ای بود بر پوست مادرش. برای این‌که او را از آن صداها، خش‌خش‌ها و هیاهو دور نگه داریم، غذاخوری رستوران را به‌عنوان مقرر عملیات انتخاب کردیم.

خوشبختی

در شب مراسم نامزدی، اتاق در نور قرمز، نه قرمزِ عشق، که قرمزِ شانس می‌درخشید. خرافات حکم می‌کرد که تمام هدایا با آن رنگ، کادو شوند که نشانگر خوش‌شانسی است، چرا که تازه عروس و داماد به شانس زیادی نیاز دارند تا به تعادلی برسند که اجازه می‌دهد با هم یک زندگی مشترک بسازند و حامی هم باشند. ما برایشان نه عشق، که خوشبختی دوبرابر را آرزو کردیم: این کلمه همه‌جا دو بار نوشته شده بود، در پیوند با یکدیگر، روبه‌روی هم، یکسان. از آن‌جا که کسی جرأت نمی‌کرد خطر کند، هر طبقِ هدیه، بدون استثنا، با پارچه‌ی قرمز روشنی پوشیده شده بود که کلمه‌ی خوشبختی نه به شکل جمع بلکه دو بار، روی آن گل‌دوزی شده بود.

خوشبختانه، زوج جوان با نگرانی‌های گذشتگان بر خود سخت نمی‌گرفتند. آن‌ها فقط می‌خواستند جشن بگیرند و معتقد بودند که به دنبال ازدواج متعاقباً خوشبختی هم می‌آید و یا برعکس.

فوفل

برای مشارکت در مرحله‌ی بعد، در چرخه‌ی طبیعی زندگی، همسر آن مشتریانی را که دوست هم بودند به کار گرفت تا نمایندگان حامل طبق‌های هدایا در صبح روز مراسم باشند. بچه‌خوک جلازده، به قوی‌ترین‌شان سپرده شده بود و دیگر کادوها اعم از بسته‌های چای، بطری‌های شراب و بیسکویت‌ها مابین دیگران تقسیم شده بودند. جوان‌های فامیل مسئول حمل جواهرات، قوری کوچک عرق برنج و طبق برگ تنبول و میوه‌ی فوفل بودند. امروزه، تعداد کمی از ویتنامی‌ها هنوز فوفل می‌جویند اما همچنان همگی آن را به‌عنوان نمادی از شروع یک رابطه قبول دارند. کمتر از صد سال پیش، ویتنامی‌ها با جعبه‌های چوبی صدفی‌شکلی از مهمان‌هایشان پذیرایی می‌کردند که حاوی هاون‌هایی استوانه‌ای بود برای شکستن فوفل‌های پیچیده در برگی که از قبل با لایه‌ی ظریفی از آهک پوشیده شده بود. استعمال‌کنندگان عادی معتقد بودند که این مخلوط همان تحرک ناشی از قهوه را می‌بخشد، در حالی که در افراد دارای ناراحتی قلبی، باعث سرگیجه و حتی منگی می‌شد. این حالات با آرام جوییدن آن مخلوط که بزاق دهان را قرمز می‌کرد، به دست می‌آمد- قرمز مستی، قرمز عشق- که راوی یگانگی ازلی است.

براساس افسانه‌ها، دو برادر دوقلو عاشق یک دختر می‌شوند. اولی با او ازدواج می‌کند. و دومی، غرق در اندوه، روستا را ترک می‌کند تا برادرش متوجه عشق او نشود. برادر دل‌شکسته تا جایی که دیگر توانی در بدن ندارد، راه می‌رود تا آخر تبدیل به سنگ آهکی می‌شود. برادر دوقلویش در جست‌وجوی او از همان جاده

گذر می‌کند. او هم از خستگی نزدیک آن سنگ می‌افتد و می‌میرد و تبدیل به نخلِ تنبول می‌شود. همسرش به دنبال ردپای او به همان مکان می‌رسد و او هم تبدیل به تاک بالارونده‌ای می‌شود با برگ‌هایی قلبی‌شکل که به دور تنه‌ی همان درخت نخلی می‌پیچد که بر سنگ آهک، سایه انداخته بود. من گاه متعجب می‌شوم که آن مثلث عشقی، چطور توانسته نماد ازدواجی شاد باشد، چرا که پایانش بس غم‌انگیز است. فکر کنم ما اجدادمان را درست درک نکرده‌ایم. آن‌ها طبق برگ تنبول را پیشاهنگ طبق‌ها قرار داده‌اند تا تازه عروس و داماد را نسبت به خطر عشق‌های غیرممکن آگاه کنند، نه برعکسش. یا نکند می‌خواستند به ما تذکر دهند که عشق می‌تواند ما را به کشتن دهد؟

تعظیم به اجداد

هر چقدر هم که زوج خم شوند و با زدن بینی هایشان به خاک، در مقابل اجدادی که یکی پس از دیگری بر دیوار آویخته شده‌اند، تعظیم کنند، آن‌ها هیچ‌گاه دلیل واقعی را بهشان نخواهند گفت. آن‌ها از مشاهده‌ی چوب‌های عودی که می‌سوزند و آداب و رسوم‌ی که از نسلی به‌نسلی دیگر منتقل می‌شوند، خشنود خواهند شد. می‌دانند بالاخره روزی می‌رسد که مادرشوهر دیگر به عروس جدیدش، گوشواره هدیه نمی‌کند. هنوز هم به‌ندرت کسی به یاد می‌آورد که در مراسم نامزدی، مادران به لاله‌ی گوش دختر نامزدشده‌شان گوشواره‌های طلایی توپی‌شکلی به نشانه‌ی شکوفه می‌انداختند تا در مراسم عروسی، مادرشوهر آن‌ها را با گوشواره‌های گل کاملاً باز عوض کند و نمادی باشد از شکوفا شدن عروس و ازاله‌ی بکارتش.

وداع

تمام آن‌چه که من از خانواده‌ی شوهرم گرفتم پاکتی بود که احتمالاً باید هم‌وزن طلا ارزشمند می‌بود. چرا که در آن مدارکی بود که به من جایی دیگر و زندگی ناشناخته‌ی دیگری را با یک غریبه پیشنهاد می‌داد. از آن‌جا که پدر و نیاکانی نداشتم، آن‌ها فکر کردند بهترین کار این است که مراسمی هم نگیرند. برخلاف دیگر مسافران، بدون هیچ دوست و یا خویشاوندی رهسپار فرودگاه شدم. صدها نفر بیرون از فرودگاه حضور داشتند؛ بچه‌ها، پیران، اشک‌ها و قول‌ها، همگی درگیر احساسات. در آن سال‌ها، مردم بی‌هیچ امید بازگشتی می‌رفتند. آن‌ها فقط قول می‌دادند که فراموش نکنند. برخلاف دیگر مادران ویتنامی، که روی وفاداری و قدرشناسی فرزندان‌شان حساب می‌کردند، مامان از من خواست که فراموش کنم. او را فراموش کنم چون که حالا شناسی برای شروعی دوباره داشتم، برای رفتن بی‌هیچ بار و بنه‌ای و برای این‌که دوباره خود را بیابم. اما غیرممکن بود.

خانواده

روستای محل زندگی و شجره‌ی خانوادگی دو موضوعی هستند که وقتی ویتنامی‌ها به هم می‌رسند برای شروع صحبت از آن‌ها استفاده می‌کنند. چرا که ما به شدت معتقدیم ما همان چیزی هستیم که اجدادمان بوده‌اند و سرنوشت ما پاسخی است به کارهایی که در زندگی‌های ماقبل خود انجام داده‌ایم. پیرترین‌شان پدر بزرگ من را به نام و یا از نزدیک می‌شناخت، مردی که من هرگز ندیدم. جوان‌ترین‌شان هم برادران و خواهران مامان را به یاد داشت و می‌دانست که من شبیه آن‌ها نیستم. به پاهای بلند و باریک من حسودی می‌کردند اما از داستان رسوایی پشتِ انحنای بیش از حد آشکار بدن من می‌ترسیدند. فقط آن مشتریان کبکی که از ویتنام کودکی به سرپرستی گرفته بودند شهادت داشتند با نگاهی بی‌طرف و ذهنی باز، به من نزدیک شوند.

دوستی

ژولی اولین کسی بود که سرش را به دریچه‌ای که از آن بشقاب‌های غذا را بیرون می‌دادم، چسباند. لبخندش از این سمت تا آن سمت دریچه را گرفته بود. شور و شوق سلام و علیکش شبیه باستان‌شناسی بود که رد اولین بوسه را کشف می‌کند. بی‌درنگ، پیش از آن که حتی کلامی بر زبان رانده شود، ما با هم دوست و در گذر زمان، خواهر شدیم. او من را مانند دخترش که به فرزندى قبول کرده بود، پذیرفت، بدون آن که چیزی درباره‌ی گذشته‌مان پرسد. عصرها من را با خود به سینما می‌برد و یا به خانه‌ی خودش تا فیلم‌های کلاسیک ببینیم. در یخچالش را به رویم باز می‌کرد و ازم می‌خواست از غذاهایش که بی‌هیچ دلیل خاصی و فقط بسته به حال آن روزش درست کرده بود، بچشم: از گوشت‌های دودی گرفته تا کیک گوشت، از سس کچاپ تا سس بشامل و ریشه‌ی کرفس، ریواس، گوشت بوفالو، پودینگ شومور^۱ و ترشی تخم‌مرغ. گاهی وقت‌ها ژولی می‌آمد و با من آشپزی می‌کرد. بهش نشان می‌دادم چطور با فشار دادن برنج خیس و بدون له کردنش، آن را روی لایه‌های روی هم چیده‌شده‌ی برگ‌های موز قرار دهد. این کار به هماهنگی ظریفی نیاز داشت که بیشتر از آن که بتوان با کلمات توضیحش داد، باید با دست آن را آموخت.

آخر هر ماه ژانویه، ما باید چندین نوع غذای خوشمزه آماده می‌کردیم تا شوهرم

۱. pouding chomeur، نوعی دسر کانادایی-فرانسوی.

آنها را به مناسبت سال نوی ویتنامی، به دوستان و خویشاوندان دورش ارائه دهد، کاری که مادرش عادت داشت در روستایشان انجام دهد. بوی برگ موزی که چندین ساعت در آب جوش پخته شده بود، او را به یاد روزهای قبل از عیدِ تِ ت^۱ می انداخت که تمام اهالی محل شب را به روشن نگه داشتن آتش زیر دیگ رول های برنجی پر شده از خمیر نرم ماش که به زردی فروتنانه ی ماه بود، سپری می کردند.

ژولی بیشتر وقت ها به رستوران می آمد. دوستانش را برای ناهار دعوت می کرد، جلسات ماهانه ی کتابخوانی اش را در آن جا برگزار می کرد و کل رستوران را برای جشن های خانوادگی تولدها و سالگردهای ازدواج، رزرو می کرد. هر بار، من را از آشپزخانه بیرون می کشید و در حالی که با تمام وجود بغلم کرده بود، من را به مهمان هایش معرفی می کرد. او خواهر بزرگ تری بود که من هیچ گاه نداشتم، و من دخترِ مادر ویتنامی اش بودم که او نداشت.

۱. Tet، سال نوی ویتنامی.

پرستو

یک شب، ژولی بر روی پیشخوان آشپزخانه کلیدی گذاشت. من داشتم با قیچی، آلودگی‌های جزئی را از روی رشته‌های ظریف لانه‌ی پرستویی تمیز می‌کردم و مطمئن می‌شدم که کاملاً پاک شود بدون آن‌که حتی تکه‌ای از آن سوپ بالقوه بر زمین بیفتد. شوهرم آن گنج ارزشمند را که کیلویی چند هزار دلار می‌ارزید، از فروشنده‌ی گیاهان دارویی و چینی خریده بود. او مدعی بود که پرستوها صبر و عشق بیکرانی را به جوجه‌های تازه بال‌وپر درآورده‌شان نشان می‌دهند، و تنها پرندگانی هستند که لانه‌هایشان را فقط با بزاق‌شان می‌سازند. از این رو با خوردن آن لانه‌ها ما شانس بیشتری پیدا می‌کردیم که پدر و مادر شویم. وقت نشد برای ژولی توضیح دهم که این چه داروی کمیابی است، چون او با اصرار، من را به سمت در خروجی کشید و بهم گفت که با آن کلید، قفل در ساختمان کناری را باز کنم و بدین ترتیب ماجراجویی ما آغاز شد.

ریکشا^۱

ژولی معماران و طراحانی را با خود آورده بود تا از آن فضا یک کارگاه آشپزی بسازند. از شوهرش که اغلب اوقات برای تجارت به آسیا سفر می کرد، خواسته بود دنبال ریکشای موتوری دست دومی در ویتنام بگردد و او برایش یکی را فرستاده بود که اسکلت فلزی اش نسبتاً زنگ زده بود و زینش به خاطر عرق، از شکل افتاده و خم شده بود. روی دیوار دو تخته‌ی چوبی بلندی نصب کرده بود منقش به دو سطر از الفبای چینی که همدیگر را تکرار می کردند، مشابه ورودی خانه‌های قدیمی ماندارین زبانان^۲. از هونه^۳ کلاه حصیری‌های مخروطی سفارش داده بود که بین برگ‌های نواری لاتانیا^۴ و شانزده حلقه چوب بامبویش، شعرهایی نوشته شده بود و می خواست در مراسم افتتاحیه آن‌ها را به عنوان هدیه به مهمانان پیشکش کند. پشت رستوران، کتابخانه‌ی بزرگی ساخته بود و درست در معرض توجه، کتاب‌ها و عکس‌های آشپزی را راست و رام همانند کودکانی که هر صبح در حیاط مدرسه‌ی روبه‌روی آپارتمان من و مامان سرود ملی می خواندند، چیده بود. ژولی همان‌طور که دستم را گرفته بود من را از کنار دیوار گذر داد و به سمت آخرین قفسه برد و

۱. Rickshaw. کالسکه‌های سنتی آسیای شرقی که عموماً انسان آن‌ها را می کشد، اما بعدها نمونه‌های موتوری اش هم به وجود آمد.

۲. Mandarin. یک گروه از زبان‌های چینی که زبان رسمی کشور چین است.

۳. Hue، شهری در ویتنام مرکزی.

۴. Latania، نوعی درخت نخل.

جلوی از هوش رفتنم را گرفت، چرا که در آخرین قفسه، ردیفی از رمان‌هایی بود که من از آن‌ها فقط یکی دو صفحه و یا گاهی فصلی را خوانده بودم، اما هرگز نتوانسته بودم کل کتاب را بخوانم.

در هنگام هرج و مرج سیاسی ویتنام، مجموعه‌ی بزرگی از کتاب‌های فرانسوی یا انگلیسی توقیف شدند. ما هیچ‌گاه از سرنوشت آن کتاب‌ها خبردار نشدیم اما بخش‌هایی از برخی‌شان جان سالم به در بردند. نمی‌دانیم از چه طریقی به دستان فروشندگانی رسیده بودند که از صفحات‌شان برای پیچیدن نان، گربه‌ماهی یا دسته‌ای از اسفناج آبی استفاده می‌کردند. نمی‌توانم بگویم چقدر شانس می‌آوردم که به آن گنجینه‌ی مدفون در زیر تلی از روزنامه‌های زردرنگ‌شده دست پیدا کنم. مامان می‌گفت که آن صفحات، میوه‌های ممنوعه‌ی بهشتی‌اند.

از آن خرمن گران‌بها، کلمه‌ی «خستگی» را از «سلام بر غم» «فرانسوا ساگان» به خاطر دارم، «ملال» را از «ورلن»، و «زنداد» را از کافکا. از آن‌جا که ما به فکرمان نمی‌رسید زنی بتواند خواسته‌اش را ابراز کند، مامان «داستان» را با این سطر از «بیگانه»ی «آلبر کامو» برایم معنی کرد: «هنگام عصر، ماری به نزد آمد و ازم پرسید: می‌خواهی با من ازدواج کنی؟». و درنهایت، «ماریوس» آن‌جا بود، در ذهنم، بدون آن‌که ابتدا و انتهای داستانش را در «بینوایان» بدانم. او برای من یک قهرمان بود، چرا که یک بار جیره‌ی صدگرمی ماهانه‌ی گوشت خوک‌مان روی این کلمات افتاده بود: «زندگی، سختی، انزوا، فقر، میدان نبرد است که قهرمانانِ خودش را دارد؛ قهرمانانِ گمنام، گاه از قهرمانانِ مشهور بزرگ‌ترند.»

لغت نامه

لغات فرانسوی بسیاری وجود داشت که مامان معنی آن‌ها را نمی‌دانست. خوشبختانه، ما به یک فرهنگ لغاتِ زنده دسترسی داشتیم. مردی بود بزرگ‌تر از مامان. همسایه‌ها فکر می‌کردند او دیوانه است، چون که هر روز، زیر درخت «سیب رُز»^۱ می‌ایستاد و لغاتی را به فرانسوی به همراه معنی‌شان می‌خواند. لغت‌نامه‌اش را که در کودکی همیشه همراهش بود، ضبط کرده بودند اما او همچنان صفحاتش را در سرش ورق می‌زد. کافی بود فقط کلمه‌ای را از لای نرده‌های حائل بین‌مان به او بگویم تا برایم معنی کند. یک بار وقتی معنی فعل «بو کردن» را ازش پرسیدم، او خوش‌بوترین سیب رز آویزان را از شاخه‌ی بالای سرش چید و به من داد. «بو کردن: نفس کشیدن از طریق بینی برای فهم بوی چیزی. هوا را بو کردن. باد را، مه را، میوه‌ای را بو کردن! بو کن! سیب رز، در «گویان»^۲ بهش سیب عشق هم می‌گویند، بو کن!»

بعد از آن درس، من هیچ‌گاه سیب عشق را بدون آن‌که پوستِ براقِ صورتی-بنفشش را بو کنم، نخوردم. بوی خنک معصومانه‌ی خواب‌آورش را. و به همین دلیل از بین نیم‌دوجین میوه‌ی عجیب‌وغریبِ درست‌شده از گِج که ژولی آن‌ها را در بشقاب بزرگی وسط میز کتابخوانی قرار داده بود، من کاملاً به‌طور

۱. rose apple.

۲. Guyana، کشوری در امریکای لاتین.

طبیعی، آن میوه را انتخاب کردم. آن را نزدیک بینی ام بردم و عطر تازه‌ی شیرینش من را گرفت، انگار که مغز سفید داخلش واقعی و نرم باشد. ژولی زد زیر خنده: «اگر می‌خواهی چیزی واقعی را بو کنی، بیا این‌جا.»

در شیشه‌ای گنجه‌ی بزرگی را که پر از قوطی‌های شیشه‌ای ادویه بود، باز کرد: بادیان ختایی^۱، میخک، زردچوبه، تخم گشنیز، پودر گالانگال^۲... و به‌طور قطع، بطری‌هایی از سس ماهی، رشته‌فرنگی و رول‌های برنجی.

ژولی ماه‌ها برای کارگاه بی‌وقفه و با زحمت بسیار کار کرد، به همراه من و با مسئولیت من. من را متقاعد کرد مجموعه‌ای از دروس آشپزی ویتنامی و مزه‌هایشان را تدوین کنم. من هم با او همراهی کردم چرا که مقاومت در برابر شور و شوق او بی‌فایده بود.

۱. star anise، درخت بومی شمال ویتنام تا جنوب چین.

۲. نوعی گیاه، هم‌خانواده‌ی زنجبیل.

نقاشی

زندگی داشت مانند رول پرده‌ی نقاشی که ژولی پیش چشمانم باز می‌کرد، به سراغم می‌آمد. هرچه پیش می‌رفتم، رنگ‌های جدید، شکل‌های نو، خود را نمایان می‌کردند. و با افسونی، تصاویری پدیدار می‌شدند که صحنه‌ای را ترسیم و یا لحظه‌ای را تصویر می‌کردند. ناگهان، حرکات نقاش، شنیدنی و قابل لمس شدند. و به دنبالش، آهنگ نامِ من -مَن- با رنگ سبزی شمی، روی بشقاب‌ها، ساک‌ها و پنجره‌ی جلویی کارگاه نمایان شد. اولین گروه بیست نفره‌ای که به کارگاه آمدند، با بردن دستورهای آشپزی به خانه‌شان و تکرار داستان‌های گفته‌شده، آن آهنگِ ضعیف را تقویت کردند. جانِ جنبنده‌ی آن ماجرا، سرآغاز جانی دیگر بود، جانی که آخرسر آمد و در گرمای دلِ من خانه کرد.

خیال

ژولی و شوهرم، تمام نیرویشان را روی هم گذاشتند تا برای من دستیاری ثابت در آشپزخانه پیدا کنند. «هانگ» فقط کمی از من بزرگ‌تر بود اما دختری نوجوان داشت. او شوهر کبکی‌اش را در کافه‌ای در سایگون ملاقات کرده بود؛ هانگ پیشخدمت بود و شوهرش مشتری. او به هانگ پاسپورت کانادایی‌اش را نشان داده بود و هانگ با آمدن به کانادا موافقت کرده بود تا دیگر، دخترش بوی دود تنباکو و عرق دستان غریبه‌ها را روی تن‌پوش هانگ که نیمه‌شب‌ها به خانه برمی‌گشت، حس نکند. شوهرش عاشق هانگ بود، عاشق اوقاتی که در ویتنام می‌گذراند، جایی که صد دلارش، برابر با یک میلیون دانگ^۱ بود، جایی که با هزار دلار، می‌توانست عشقی جاودانه را تجربه کند. وقتی به آپارتمان پر از بطری‌های خالی‌اش بازگشت، مدت‌ها رؤیای هانگ را در سرش پرورانده بود.

شاید اگر هانگ، «اندی وار هول»^۲ را می‌شناخت، دیوارهای مزین به ردیف‌ردیف بطری‌های آبجو را به‌عنوان نمایی از هنر پاپ تقدیر می‌کرد. اما متأسفانه، تمام آن چیزی که او دید، دری بود به تونلی تاریک. او با پوشیدن دامن‌هایی کاملاً بلند و کنش‌هایی کاملاً تخت، شوهرش را پاک ناامید کرد. شوهری که او را به خاطر ترک کردن خانه در صبح خیلی زود رفتن به کارخانه

۱. Dong، واحد پول ویتنام.

۲. Andy Warhol، نقاش، نویسنده، عکاس، فیلمساز و هنرمند آمریکایی که از بنیان‌گذاران هنر پاپ (هنر عامه‌پسند) به شمار می‌آید.

و خیلی دیر برگشتن به خانه، سرزنش می‌کرد. هانگ وقتی فهمید که آپارتمان شوهرش متعلق به خودش نیست و ماشینش مدام مانند پیرمردی در زیر باران پِت‌پِت می‌کند، مبهوت شد. اما باز شکرگزار داشتن اتفاقی برای دخترش بود. به همین خاطر آستین‌هایش را بالا زد تا آثار تنهایی شوهرش را از بین ببرد و اجازه دهد بر راهروهای باریک خانه که دیوارهایش از ضربه‌های مشت‌های گره‌کرده و خشمی خاموش فرو رفته بودند، نوری بیفتد.

چمن

هانگ شبانه روز، تمام هفته کار می کرد. امیدوار بود که شوهرش هم همین کار را کند و به دنبال مشتریان بیشتری بگردد و چمن های خانه های بیشتری را بزند. اما در روزهایی که آسمان می گرفت، غیرممکن بود که شوهرش از جا برخیزد. و این گونه بود که ژولی هانگ را دید، چرا که یک بار، دو بار، چندین بار، هانگ به جای شوهرش پشت ماشین چمن زنی قرار گرفت و آخرین بار، ژولی از خانه بیرون آمد و به او لیوانی آب داد و به شوهر من پیشنهاد کرد که او را برای کمک به من به رستوران بیاورد.

نیویورک

در ابتدا، هانگ فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. فقط صدای جنب‌وجوشِ کار کردنش را که مؤثر و البته غیرعادی بود، می‌شنیدم. به خاطر وجود او توانستم آشپزخانه را ترک کنم و با ژولی به نیویورک بروم و دو بعداًظهر کامل را در کتاب‌فروشی عظیمی که در آن صدها کتاب آشپزی به رویمان گشوده شده بود، بگذرانم. ما وقت کمی داشتیم، به همین خاطر ژولی من را به رستورانی برای خوردن پیش‌غذا، به رستوران دیگری برای غذا و باز به رستوران دیگری برای دسر می‌برد. می‌خواست ظرفِ چهل‌وهشت ساعت، تا آن‌جا که امکان دارد من را به جاهای مختلف ببرد. ژولی می‌دانست که منهن و فروشگاه‌های بزرگش که پر از نقاشی و مجسمه بودند، من را سرمست می‌کنند. چطور «ریچارد سرا»^۱ تصور می‌کرد که استیل زنگار بسته، حس‌برانگیز است؟ چطور یک نفر می‌تواند یک کار هنری بیست‌برابر بزرگ‌تر از آشپزخانه‌ی من را جابه‌جا کند؟ چطور انسانی می‌تواند این چنین بزرگ بیندیشد؟

۱. Richard Serra، هنرمند مینیمالیستِ آمریکایی که به ساختن مجسمه‌های غول‌آسا مشهور است.

گاز

ژولی چیزی را به من نشان داد که خارج از زندگی روزمره‌ی من بود تا مجبور به دیدن افق شوم، تا وسعت افق را بخواهم. او می‌خواست من عمیق‌تر نفس بکشم، نه این‌که فقط به بس قناعت کنم. صدها بار، در صدها شکل، پیام‌ مشابهی را به من می‌رساند:

«گاز بزن. سیبت را گاز بزن.»

«بگزر، همان‌طور که سوهان، فلز را می‌گذرد.»

«محکم گاز بزن و بیشترین سهمت را از زندگی بگیر.»

«گاز بزن، گاز بزن، گاز بزن.» هر بار که دستم را می‌گرفت تا از خیابان رد شویم و یا وقتی که موهایم را می‌بافت، این جملات را با خنده تکرار می‌کرد. او مرا با حرف، با حالات، با احساسات آموزش می‌داد. همان‌قدر که با دستانش حرف می‌زد، با بینی چین‌خورده‌اش سخن می‌گفت، در حالی که به‌ندرت نگاهش را به قد یک جمله ثابت نگه می‌داشت. بارها، من را در برابر آینه ایستاند، مجبورم کرد که با او در حالی که به خودمان نگاه می‌کنیم، صحبت کنم تا بتوانم سکوت بدنم را در مقایسه با بدن او مشاهده کنم.

من هر بار که ژولی کلماتی را به ویتنامی تکرار می‌کرد از تعجب بر زمین می‌نشستم. اولهجه‌ها را به انعطاف یک ژیمناست و دقت یک موسیقیدان تقلید می‌کرد. پنج نوع مختلف «لا» را در زبان ویتنامی با تمیز دادن لحن و آهنگ‌شان تلفظ می‌کرد، حتی اگر معنای متفاوت هریک را نمی‌دانست: گریه کردن، بودن،

غریبه، غش کردن، خنکی. چالشی که من چیدم، برای او بسیار آسان بود. اما تمرینی که او در عوض پیشنهاد کرد، نیازمند تلاش زیادی از طرف من بود. از بر کردن آهنگ‌ها به خودی خود کار چندان سختی نبود اما با صدای بلند خواندن آن‌ها تمام شهامت مرا می‌طلبید. ژولی با نرم کردن زبان من، آن صداها را مجبور کرد از دهانم دریابند.

«زبانت را دریاور. سعی کن به چانه‌ات برسانی اش. بچرخان به سمت چپ...»

حالا، به راست. دوباره.»

با تماشای من که در حین انجام آن تمرینات، دستانم را چند سانتی متر این‌ور و آن‌ور دهانم می‌گذاشتم، قهقهه می‌زد و هر بار من را نیز به خنده می‌انداخت. خنده‌های ژولی به شکل شگرفی گرم بودند و به شکل عجیبی جذاب. اما گریه‌هایش هم پرصدا بودند، برخلاف زنان ویتنامی که تا حد ممکن بی‌صدا گریه می‌کردند. تنها عزاداران حرفه‌ای که برای مراسم سوگواری استخدام می‌شدند، می‌توانستند از سروصدایشان استفاده کرده و درد را در صورت‌شان نمایان کنند، بی‌آن‌که بی‌وقار تلقی شوند.

شبح

شوهرم هیچ وقت نفهمید که در شب‌هایی که برای مامان نامه می‌نوشتم، گریه می‌کردم. شاید هم فهمیده بود که ترجیح داده بود برای دلداری دادن به من، همیشه بسته‌ای تمبر، در کشوی کمد داشته باشیم. مامان بیشتر اوقات جوابم را نمی‌داد، شاید نمی‌خواست او هم به گریه بیفتد. اگرچه من پژواک سکوتش را می‌شنیدم و بار چیزهایی را که قابل شنیدن نبود، حس می‌کردم. شب‌هایی که با هم روی یک تخت می‌خوابیدیم، صدای اشک‌های مامان را می‌شنیدم که از گوشه‌ی چشمان بسته‌اش می‌گریختند. من نفسم را حبس می‌کردم، چرا که اندوه اگر شاهدهی نداشته باشد، ممکن است تنها شبحی بماند.

بیشتر ویتنامی‌ها به وجود ارواح سرگردانی اعتقاد دارند که زندگی را تسخیر می‌کنند و مرگ را می‌پایند و در شکاف بین آن دو باقی می‌مانند. هر ساله، در هفتمین ماه قمری، مردم، عود و اسکناس و جامه‌هایی را می‌سوزانند تا به ارواح کمک کنند خودشان را آزاد سازند و جهان زندگان را که آن‌ها دیگر در آن جایی ندارند، ترک کنند. وقتی من اسکناس‌های قلابی قرمز و طلایی را در آتش می‌انداختم، آرزو می‌کردم که هم ارواح و هم غم‌های مامان ناپدید شوند، حتی اگر او وجود ارواح را با همان شور و حرارت کمونیستی‌اش که ترس مردم از آن ارواح سرگردان، ناشناس و بی‌گواه را محکوم می‌کردند، انکار می‌کرد.

درست است؛ چهره‌ی مامان، همانند شوهر من، نه درد و نه شادی را نشان نمی‌داد و هیچ لذتی را بروز نمی‌داد، در حالی که من از صورت ژولی می‌توانستم

همه چیز را بخوانم. وقتی که او از غلیان احساسات برای تولد پسر من گریه می کرد، قلبش روی گونه هایش، روی پیشانی اش، روی لب هایش بود. و به همین شکل، همین قدر احساساتی می شد وقتی بچه هایی را بغل می کرد که از ناکجا آباد رسیده بودند تا در مونترال با سرنوشت به دقت پیچیده شده شان در پيله ای ابریشمین دیدار کنند. از آن ها عکس می گرفت و به شان کارت های خوشامدی هدیه می داد که توسط دوستانش در گروه والدینی که فرزندان را به سرپرستی می گرفتند، امضا شده بود. او اولین کسی بود که به بچه ی من که هنوز در شکم می لولید گفت «دوستت دارم». همان کسی که دست شوهرم را گرفت تا روی کف پای کوچکی که بر شکم من نقش انداخته بود، قرار دهد. و در نهایت، وقتی شوهرم قبول کرد که حامی مالی مامان برای مهاجرت به کانادا باشد، برخلاف چهره ی خشک و جدی اش، ژولی با آغوش باز او را بغل کرد.

شرق و غرب

چندین سال طول کشید و عکس‌ها از دو کودکم فرستادم تا بالاخره مامان راضی شد پیشم بیاید. برخلاف پسر، دختر کوچکم، خیلی زود به دنیا آمد، به همان سرعتِ تکثیر سفارشات غذا برای مهمانی‌های خصوصی و اداری. شوهرم، خانه‌ی دو طبقه‌ای را کنار رستوران‌مان خرید تا محل زندگی‌مان بزرگ‌تر شود. همزمان، ژولی آشپزخانه‌ی بزرگی را زیر کارگاهش می‌ساخت و دو آپارتمان بالای ما را، به مهدکودکی برای دخترش، بچه‌های من، و کمایش برای بچه‌های دوستانش که پرستاری نداشتند، تبدیل می‌کرد. دو خانم فیلیپینی به نوبت در مهمانی‌هایی که تا دیروقت طول می‌کشید و یا صبح‌های خیلی زود شروع می‌شد، کمک می‌کردند.

ژولی، شیرینی‌پزی به نام فیلیپ را برای آشپزخانه استخدام کرد که دسرهای ویتنامی را از نو خلق کند. چرا که آشپزی سنتی ما در حوزه‌ی خامه‌ها، شکلات‌ها و کیک‌ها بسیار ابتدایی و محدود بود. در حقیقت، ویتنامی‌ها، کیک تولد را «بَن گَتو» می‌نامند که «بَن» به معنای «خمیر نان-کیک» است و ما باید «گَتو» به معنای «کیک» را هم به آن اضافه می‌کردیم تا به‌طور مشخص به کیک اشاره کرده باشیم، خود واژه‌ی «کیک» از سنت آشپزی دیگری می‌آمد که مختص فرهنگ ما نبود. ما باید یاد می‌گرفتیم که چطور کره، شیر، وانیل و شکلات را به کار بگیریم. موادی که همان‌قدر برایمان غریب بودند که روش‌های پخت‌شان. در نبودِ فر، زنان ویتنامی کیک‌هایشان را در دیگ‌های بزرگ درداری می‌پختند که روی درهایشان تکه‌های بزرگی از زغال‌های مشتعل می‌گذاشتند. دیگ را روی منقل‌های سفالی به

اندازه‌ی گلدان متوسطی می‌گذاشتند تا مخلوط درونش، بالاتر از سطح آتش قرار بگیرد و بدون آن‌که بسوزد، بپزد، حتی اگر دمای پخت ثابت نباشد و یا گرما یکسان پخش نشود. به همین خاطر وقتی دماسنج و زمان‌سنج و مجموعه قاشق‌های اندازه‌گیری و دیگر ابزار رمزآلود و شگفت‌انگیز فیلیپ را دیدم، بسیار هیجان‌زده شدم. مثل کودکی که با قدم گذاشتن به کابین خلبانی مجذوب شده باشد، دستم را با هیجان روی وسایل داخل کشتو و قفسه‌ها می‌کشیدم.

کم‌کم، فیلیپ من را وارد دنیایش کرد. او با فندق شروع کرد؛ صاف‌شده‌اش، بوداده‌اش، کامل و همین‌طور پودر شده‌اش- چون که من عاشق مغزها بودم. از محله‌ی چینی‌ها برایش برگ پاندان^۱ می‌آوردم تا رنگ بسیار سبز و بوی خوشش را با او تقسیم کنم. در تایلند، رانندگان تاکسی، هر دو سه روز یک‌بار، یک دسته‌ی تازه‌اش را زیر صندلی‌شان می‌گذرانند. از آن‌جا که فیلیپ با سرخالو^۲ آشنایی داشت، من به او هم خانواده‌اش، چشالو^۳ را نشان دادم که دانه‌های براقش استعاره‌ای است از چشمان دختران زیبا، و رامبوتان^۴ را که با آن پوست قرمز و مودارش، شبیه خارپشت دریایی است، با این تفاوت که نرم است.

کیک موز ویتنامی من خوشمزه بود، اما ترسناک و گنده و زشت می‌نمود، کمااینکه همین‌طور هم بود. فیلیپ به‌سرعت آن را با کارامل پف‌کرده‌ی درست‌شده از شکر نیشکر نیخته صاف کرد. سپس آن کیک را با تمام موزهایش در خمیر باگت خیس‌خورده در شیر نارگیل و شیر گاو جای داد و بدین شکل، شرق و غرب را به هم پیوند داد. در پنج ساعت پخت آرام در دمای کم، نان نقش محافظ را برای

۱. Pandan، نوعی گیاه برای طمع و عطر بخشیدن به غذاها و شیرینی‌جات که در جنوب‌شرقی آسیا بسیار استفاده می‌شود.

۲. Lychee، لیچی یا سرخالو، نوعی میوه‌ی بومی آسیای شرقی و جنوب‌شرق آسیا.

۳. Longan، لانگان، چشالو یا چشم‌اژدها، نوعی میوه‌ی بومی هند و سریلانکا و برخی از کشورهای آسیای شرقی.

۴. Rambutan، از میوه‌های جنوب‌شرقی آسیا و بومی مالزی، اندونزی و تایلند.

میوه‌ی داخلش بازی می‌کرد و موزها فرصت داشتند به آرامی شکر را به خورد خود بدهند. هر آدم خوش‌شانسی که کیک تازه‌پخت را مزه می‌کرد، هنگام بریدنش می‌توانست سرخی شرم را در صورتِ لورفته‌ی موز ببیند.

رنگ

فیلیپ شآن و ارزشِ دسر را بالا برد. دسرهایی که ویتنامی‌ها به‌سادگی آن‌ها را با تعداد رنگ‌های مواد داخل‌شان نام‌گذاری می‌کردند: دسر سه‌رنگ، دسر پنج‌رنگ، دسر هفت‌رنگ. هر فروشنده‌ای، تفسیر خودش را از دسر دارد که معمولاً به‌عنوان ته‌بندی و یا میان‌وعده‌ای در گوشه‌ای از پیاده‌رو، نشسته روی چهارپایه‌ای بعد از اتمام مدرسه و دانشگاه، و یا بین دو مقصد با دوستان، خورده می‌شود. من فکر می‌کنم دیدار با کسی برای خوردن دسر معمولاً به معنای قراری در کافه‌ای است، سوای این‌که با مخلوطی از خمیر ماش، مانیک دانه‌اناری، لوییای قرمز، لوییای چشم‌بلبلی و یا میوه‌ی نخل نیپا^۱ درست شده باشد و بر روی کوهی از یخ خردشده قرار گرفته باشد. رازهای بسیاری در فاصله‌ی خوردنِ دو قاشق از آن دسر به اشتراک گذاشته شد و چه عشق‌هایی در آن مکانی که کسی نمی‌شناخت، اتفاق افتاد.

در کارگاه‌مان، وقتی همه ابداعات فیلیپ را می‌چشیدند، فضا از اعتماد مشتریان عطرآگین می‌شد و گاهی بوسه‌های آتشی از همدیگر می‌گرفتند انگار که کسی آن‌جا نیست و از زمان دورند. من تا به حال آدم‌هایی این چنین عاشق را آن‌قدر از نزدیک ندیده بودم. همان‌طور که تا به حال نشیده بودم کسی داد بزند «دوستت دارم» مثل ژولی که هر روز این کار را می‌کرد. او هیچ‌وقت بدون گفتن «دوستت دارم» به شوهر و دخترش تلفن را قطع نمی‌کرد. من گاه تلاش می‌کردم قدردانی‌ام را

1. Nipa palm

نسبت به ژولی به زبان بیاورم، اما هیچ‌گاه موفق نبودم. فقط می‌توانستم محبت‌م را با کارهای روزمره نشان دهم؛ مثلاً با درست کردن شربت آبلیمویی که او عاشقش بود، در طول قرارهای بی‌شمارش و حتی قبل از آن‌که خودش هوس کند، یا با کشیدن سیم تلفن از برق در دفترش، وقتی مجبورش می‌کردم یک ربعی چرت بزنند، یا با مالیدن ریشه‌ی زردچوبه بر روی جراحَت تازه خوب‌شده‌اش تا از ماندن جای زخم جلوگیری کنم. وقتی فرصتی پیدا شد که از دخترش برای پنج، هفت و ده روز مراقبت کنم تا او برای دیدن همسرش به ترکیه، ژاپن و سریلانکا برود، خدا را شکر کردم. فقط می‌توانستم رفاقت‌م را بهش پیشکش کنم، چون که او همه‌چیز داشت. چیزهای زیادی برای بخشیدن داشت و همه‌چیز را به همه‌کس می‌بخشید. او تاجرِ شادی بود.

فصل

می‌گویند شادی را نمی‌توان خرید. از ژولی یاد گرفتم که شادی، به خودی خود تکثیر شده، به اشتراک گذاشته و با هر یک از ما سازگار می‌شود. در خلال آن حالِ خوش بود که سال‌ها روی هم تلنبار می‌شدند بدون آن‌که به تقویم یا فصل‌ها توجهی کنند. نمی‌توانم دقیقاً بگویم که هانگ چه وقت سکان آشپزخانه را در دست گرفت. تنها می‌دانم که یک روز صبح خیلی زود چشمانم را باز کردم و با دیدن جهانی آن‌چنان کامل، سرخوش شدم. در کنارم، صورت شوهرم آسوده، آرام و پنهان در پرده‌ی ملموسی از سکون و قرار به بالش چسبیده بود. در اتاق‌های مجاور، بچه‌هایم در خوابی عمیق بودند. احساس کردم می‌توانم صدای رؤیاهایشان را بشنوم، آن‌جا که هیولاها هم حتی بازیگوش و یا تبدیل به آدمیزاد می‌شوند. مامان، قلمرویش را در انتهای راهرویی که دو آپارتمان را به هم وصل می‌کرد، انتخاب کرده بود. او به دقتِ یک معلم سرخانه، خود را در درس و مشق بچه‌ها سهیم می‌کرد. گاه لبخند محتاطانه‌اش را وقتی که بچه‌ها او را «با نَوای» مادر بزرگ صدا می‌کردند، می‌دیدم. وقتی هم که آن‌ها مدرسه بودند، اصرار داشت که به هانگ در آشپزخانه کمک کند و از پیوستن به باشگاه انجمن سالمندان ویتنامی سر باز می‌زد.

و کمابیش با اضافه کردنِ گاه‌به‌گاه چند خوراک تازه به منوی غذاها، روحی تازه به رستوران می‌بخشید که در ادامه‌ی تحقیقِ خواست‌های مشتریان ثابت‌مان و مطابق با خاطرات مان بود.

صورتی و گاه قرمز

هانگ و دخترش به آپارتمانی که مهدکودکش کرده بودیم، نقل مکان کردند و کم کم عضوی از خانواده‌ی ما شدند. او شوهرش را وقتی که ژولی آثار کبودی را روی بدنش دید، ترک کرد. با پوشیدن شلوارهای تیره و بلوزهای آستین بلند می شد آن‌ها را فراموش کرد. «آفرین»‌ها و «سپاس»‌های مشتریان هم بدرفتاری‌های غیر عمد و توهین‌های بی‌اختیاری را که الکل در وجود شوهرش می ریخت کم کم محو کردند. با سری افراشته، بی‌توجه به شب‌های گذرانده، بی‌اعتنا به ضرباتی که خورده بود، رو به جلو حرکت می کرد و خود را سپر محافظ دخترش در مقابل تهدید بازگرداندنش به ویتنام می کرد، مکانی که فکر می کرد دیگر در آن جایی ندارد. آسان بود که چشم‌هایش را ببندد، چون تنها دو آینه‌ی خردشده‌ی آن آپارتمان تاریک، انفجار خشم را منعکس می کردند، بیشتر از آن که تصویر تکه‌تکه شده‌اش را در آن به نمایش بگذارند. تصویر کاملش را فراموش کرده بود تا این که یک روز وقتی داشت در دست‌شویی رستوران، لباس مخصوص آشپزی‌اش را درمی آورد، در چشمان ژولی که تصادفاً در باز کرده بود، خود را دید.

ما با کاروانی چهارماشینه، دو زن و چهار مرد، به نجات هانگ و دخترش از واقعیتی که شیوه و عادت زندگی‌اش شده بود، رفتیم. شوهرش نه آن شب و نه شب‌های دیگر، ارتشی را که پشت هانگ محکم ایستاده بود، محک نزد. پیش از آن که فرصت پیدا کنیم عکس‌ها را در آلبوم بچینیم، دختر هانگ اولین سال دانشگاهش را در رشته‌ی پزشکی آغاز کرد و از اولین کتاب آشپزی کارگام‌فر و شگام‌رستوران مان رونمایی کردیم.

کتاب

به لطفِ طرفداران وفادار و مشتاقان، و بیشتر از آن، به لطف روابط ژولی در رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها، کتاب با پوشش زیاد رسانه‌ها رونمایی شد. یک پخش موفق، نظرات بسیار خوبی را هم به دنبال دارد. قبل از آن که اولین مقاله‌ی روزنامه تنظیم شود، چمدان محکم و گران ما که از چرم و چوبی ساخته شده بود که به نظر می‌آمد از اقیانوس هند گذر کرده و جاده‌ی ابریشم را طی کرده و یا از هولوکاست جان سالم به در برده است، با مجلات پر شد. آن را کاملاً باز روی چهارپایه‌ی جلوی پنجره قرار دادیم، مملو از تمام ستایش‌هایی که از راه‌های دوری چون امریکا و یا فرانسه رسیده بودند. در کتاب راهنمای «آخر هفته در مونترال» کارگاه رستوران ما «مَن» جزو آدرس‌هایی بود که حتماً باید از آن دیدن می‌کردی، و در راهنمای «فرامِر» به عنوان تجربه‌ای که نباید از دست داد، توصیف شده بودیم. علاقه‌ی کبکی‌ها به آشپزی ویتنامی همزمان با باز کردن درهای ویتنام به روی انبوه جهانگردان، در حال افزایش بود. آن موج اشتیاق، محل کار ما را به پاتوقی، کتاب‌مان «چانچو» را به مرجعی فرهنگی و من را به سخنرانی تبدیل کرد. خوانندگان، دستورهای پخت را ستایش می‌کردند اما اغلب از من می‌خواستند که درباره‌ی حکایت‌ها و داستان‌های پشت‌شان که الهام‌بخش انتخاب‌های ما بودند، صحبت کنم.

داستان دختر بچه‌ی نه‌ساله‌ای که بعد از تلاش برای رهایی با قایق، چندین ماه زندانی شده بود، طعم سوپ گوجه و جعفری را بهتر از عکس کنار دستور پخت شرح می‌داد. ما آن را به افتخار هانگ انتخاب کرده بودیم. او همان دختر کوچکی

بود که در طی دستگیری، از پدر و برادر بزرگ‌ترش جدا شده بود. دقایقی پیش از آن‌که پدرش او را به میان جمعیتِ چپیده در قایق هل دهد، بهش گفت که تحت هیچ شرایطی نباید او را شناسایی کند. باید به پلیس می‌گفت که با برادر دوازده‌ساله‌اش تنهایی در حال سفزند. کارش به زندانِ زنانی کشید که با ورقه‌هایی از فلز، از زندان مردان مجزا شده بود. برادرش در آن ورقه‌ها سوراخ کوچکی ایجاد کرد تا بتواند از لای آن، شب‌ها دست او را بگیرد. روزها می‌توانستند تا ته اردوگاه بروند که تنها حصارِ سیمی آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. و بدین شکل، برادر می‌توانست مراقبش باشد. پدرشان، با تغییر اسم و دروغ گفتن درباره‌ی آدرس خانه‌اش، تا آن‌جا که امکان داشت از آن‌ها دور ماند. او هیچ‌گاه سرش را به سمت‌شان برنگرداند، حتی وقتی که صدای گریه‌ی ترس و گرسنگی آن‌ها را که بر خاک خشک‌شده از گام‌های زندانیان نشسته بودند، می‌شنید. امیدوار بود که معصومیت و تنهایی‌شان، امکان آزادی آن‌ها را پیش از او فراهم کند. آروزی‌ش برآورده شد. بچه‌ها به خانه بازگشتند اگرچه او باقی ماند، حتی بعد از آن‌که زندان چندین سال تعطیل شد.

آخرین خاطره‌ی هانگ از پدرش، کاسه‌ی پلاستیکی رنگ و رورفته‌ی زردی بود که در آن سوپ رقیقی از تکه‌ای گوجه و چند دانه برگ جعفری ریخته بودند. پدرش آن را گوشه‌ی حیاط گذاشته بود و برادرش آن را برداشته و چهار زانو نشسته و کاسه را در دایره‌ی میان پاهایش پنهان کرده تا هانگ به حصار برسد و برادر او را مجبور کند چند جرعه از آن آب گوجه بخورد. هانگ هیچ‌گاه چیزی به آن خوشمزگی نخورده بود. از آزادی‌اش به این طرف، دست‌کم هفته‌ای یک‌بار آن سوپ را درست می‌کرد تا باز به آن مزه برسد. فرقی نمی‌کرد چه مدل گوجه‌ای استفاده کند، در هر حال او هیچ‌گاه نتوانست خاطره‌ی محو‌شدنی اما گریزان آن چند جرعه را بازیافتند. به همین خاطر، ما آن دستورپخت را به یاد پدرش جاودانه کردیم.

چانچو

خبر موفقیت چشمگیر «چانچو» تمام ایالت را فرا گرفت. تا آن جا که ناشر، پیشنهاد یک برنامه‌ی آشپزی را در تلویزیون داد. دلم می‌خواست تجربه‌ی کاری‌ام را با فیلیپ گسترش دهم، به همین خاطر ژولی از آشپزانی برای بازدید و بازآفرینی دستورهای پخت ویتنامی ما در برنامه‌ی تلویزیونی من دعوت کرد. این همکاری‌ها به ما ثابت کرد که ما به‌طور عمده، مزه‌های یکسانی را در دهان ایجاد می‌کنیم اما با استفاده از موادی که مختص سرزمین بومی هریک از آشپزان است. رنگ اوسوبوکو^۱ را با گرمولاتا^۲ روشن می‌کنند، در حالی که خورشت بیف^۳ و علف لیمو، با ترشی ترب به خاطر طعم کمی تلخش- سرو می‌شود. در آشپزی سنتی کبکی‌ها، توپ‌های گوشتی بیف با سسی قهوه‌ای پخت می‌شود که غلظت و رنگش، مشابه سسی است که ماده‌ی اولیه‌ش سویا و مخمر لوبیا سیاه است و چاشنی توپ‌های گوشتی کبابی ویتنامی است. در لوئیزانا، ماهی را با ادویه‌های کیجنی^۴ می‌پوشانند تا دودی‌اش کنند، در حالی که ویتنامی‌ها برای این کار از علف لیمو و سیر خرده‌شده استفاده می‌کنند.

اگرچه که مزه‌هایی خاص، هویتی منحصر به فرد و مرزهای تعریف‌شده‌ای دارند.

۱. نوعی خوراک ماهیچه‌ی ایتالیایی.

۲. سسی ایتالیایی مشکل از جعفری خردشده، سیر و لیموی با پوست رنده‌شده.

۳. گوشت گاو.

۴. زبان و فرنگ اهالی لوئیزانا.

به عنوان مثال، هیچ‌یک از آشنایانی که ملاقات کردم، نمی‌دانستند با غضروف‌های استخوان پای مرغ چه کنند. در حالی که مردم بانوک عاشق سوخاری آن قلمبه‌های بدشکل بودند. از روی بدجنسی، خمیر ترش‌شده‌ی میگورا که رنگ بنفش تندی داشت و بویی خوش، به آشپزهای مهمان دادم تا با آن و گواوای^۱ سبز خیس‌انده در نمک و فلفل بسیار تند، غذایی درست کنند. سالمون اما، کبابی یا سرخ‌شده‌اش، با سالاد انبه‌ی سبز و زنجبیل خوب از کار درآمد. همانند دوستانی دیرین، سس ماهی و شربت افرا مکمل‌های بسیار خوبی برای چاشنی گوشت دنده هستند، در حالی که در سوپ تمبر هندی و گوجه و آناناس و ماهی، کرفس جایگزین ارزشمندی برای ساقه‌ی فیل‌گوش^۲ است. دو گیاهی که مزه‌ها را به خود جذب می‌کنند و آب غذا را در گوشت پرمفزشان به فروتنی یک خدمتکار نگه می‌دارند، مانند نوعی حرف «ح» در زبان فرانسوی که در کلمه می‌آید و به تلفظ غلیظ و ته‌حلقی حرف قبل و بعدش کمک می‌کند اما خودش خوانده نمی‌شود.^۳ باعث شگفتی است که برگ گیاه فیل‌گوش، برخلاف ساقه‌ی پرمفزش، می‌تواند چتری باشد در برابر باران. چون که آب از آن رد نمی‌شود، همانند برگ‌های نیلوفر آبی و شکوفه‌های نیلوفر. ژولی مجذوب شکل آن دو گیاه، حوضچه‌ی کوچکی در حیاط‌پشتی رستوران برای آن گل‌های شناور گرمسیری درست کرد. با دیدن اولین شکوفه، مامان ترانه‌ی قدیمی محبوبی را خواند که هر ویتنامی آن را از بر است.

چه چیزی دوست‌داشتنی‌تر از نیلوفر است در مرداب،
برگ‌های سبزش در رقابت‌اند با گلبرگ‌های سفیدش و گرزن‌های^۴ زردش
گرزن‌های زرد، گلبرگ‌های سفید، برگ‌های سبز
صمیمی با مرداب اما بی‌بوی تعفنش.

۱. Guava، نوعی میوه‌ی مناطق گرمسیری.

۲. Elephant ears، کالادیوم یا فیل‌گوش: نوعی گیاه که برگ‌های آن به شکل گوش فیل است.

۳. H aspire

۴. Pistil، آلت مادگی گل.

شعر

ما صدها نسخه از این شعر را به هر دو زبان ویتنامی و فرانسوی چاپ کردیم تا به مشتریانی که به حیاط رستوران می آمدند تا روی صندلی های پارچه ای آفتاب بگیرند، بدهیم. دانشجویان در آرزوی نویسنده و شاعر شدن، در ایوان زیر گیاهان عظیم الجثه ای کدو که مامان کاشته بود، همدیگر را ملاقات می کردند تا در کنار هم بنویسند. کلمه ای را در برابر کلمه ای دیگر مبادله کنند، و از کلمات بداهه ای که بر روی کاغذ سفید ریخته بودند، اطمینان حاصل کنند. در خلوت آن واحه ی شهری، کتاب ها بی مزاحمت رونمایی می شدند و متن ها به طور منظم توسط نویسندگان شان در شب هایی که ماه کامل بود، خوانده می شدند.

کائوچو

همزمان در پاریس، «چانچو» مطرح شد. جایی که بسیاری از خوانندگان روابط نزدیکی با ویتنام داشتند. برای برخی، پدربزرگی را به یاد می‌آورد که در زمان اتحاد هندوچین فرانسه^۱ در آن‌جا زندگی می‌کرد. برخی دیگر عمو و دایی و یا فامیل دوری را به یاد می‌آوردند که گیاهان «جنگلی که می‌گریست» را توصیف می‌کردند. درخت کائوچویی^۲ که تن‌ها شیرابه ترشح می‌کرد. انقلابیون ویتنامی، آن تصویر رؤیاگونِ هکتارها زمین پوشیده از خطوط آن درختان بلند و راست قامت را با کشیدن پرده‌ای از ابهام بر عرقِ باربران و سرهای بریده‌شان، از بین بردند.

در چشم‌های آبی کمرنگ فرانسین، مخاطبی که در نمایشگاه کتاب پاریس ملاقات کردم، هیچ ساختمانی قابل قیاس با بیمارستان «گرال» در سایگون نبود. جایی که پدرش همچون نیمه‌خدایی از ایوان بزرگ آن که اتاق‌های بیماران را احاطه کرده بود، گذر می‌کرد. او رئیس جراحان آن‌جا بود اما تا قبل از مرگش، دیگر شانس آن را پیدا نکرد که دوباره به آن‌جا برگردد. علی‌رغم همه‌چیز، ویتنام تا آخرین دم، در قلبش جای داشت. آن‌جا بود که پرستار گریانی را که فرانسین را برای هشت سال بزرگ کرده بود، و کودکان معلولی را که او یتیم‌خانه‌ای را همچون آشیانه برایشان ساخته بود، ترک کرد تا با سرنوشتش دست‌وپنجه نرم کند. او با قبولاندن این باور به

۱. French Indochina. بخشی از خاک ویتنام قبل از تأسیس این کشور که همراه با کامبوج و لائوس، زیر استعمار فرانسه بود.

۲. درختِ لاستیک طبیعی که از آن شیرابه‌ای به نام لاتکس ترشح می‌شود.

کودکان که بابانوئل وجود دارد با تراژدی انسان می‌جنگید. بابانوئلی که به خاطر اشتیاقِ بسیارش برای دادن هدایا به آن‌ها فراموش کرده است لباس مخملیش را با لباسی که بیشتر مناسب مناطق گرمسیری است، عوض کند.

فرانسین با آن‌ها بزرگ شده بود. خواهر بزرگ‌تری برای کوچک‌ترین آن‌ها و خواهر کوچک‌تری برای بزرگ‌ترین‌شان بود. در غذا دادن به بچه‌های کوچک کمک می‌کرد. صبورانه قاشق برنج را در دست نگه می‌داشت تا به آن‌ها غذا بدهد و دیگران هم به او یاد دادند که چطور با چرتکه‌ی چینی کار کند. در هنگام خوابِ عصر، مادرش پیانو می‌نواخت تا لالایی خواب بچه‌ها باشد. در عوض، زمانی هم که او در حال پخت کیک برای جشن شب دوازدهم تولد مسیح و یا ورود کودکی جدید به یتیم‌خانه بود، کارکنان یتیم‌خانه، برای خواباندنِ برادر کوچک فرانسین، «لوک»، شعرهای مرسوم پرورشگاه‌ها را می‌خواندند. وقتی که جنوبی‌ها در برابر شمالی‌ها شکست خوردند و تانک‌ها وارد شهر شدند، خانواده‌ی فرانسین، بدون آن‌که فرصت داشته باشند به یتیم‌خانه سری بزنند، سوار آخرین هواپیمایی شدند که سایگون را ترک می‌کرد. بعد از آن، هیچ‌کدام نتوانستند با آن عزیمتِ اجباری و شتاب‌زده کنار بیایند به جز لوک، که در آن زمان تنها سیزده ماهش بود و به خاطر نمی‌آورد که در گذشته در محیطی ویتنامی، به تلفظ ویتنامی نام لوک -کوچک‌مردِ قوی و نیرومند- هم پاسخ می‌داد.

رستوران

فرانسین تا پایانِ نمایشگاه صبر کرد تا مرا به رستوران لوک دعوت کند. آن‌جا از آن مکان‌های افسانه‌ای بود که از دل تاریخ بیرون آمده بودند، از جمله جنگ جهانی دوم که کف زمین‌ها را سیاه می‌کردند تا موزاییک‌ها را از چشم سربازان نازی پنهان کنند. سایگون هم از آن سیر تحولات گوناگون جان سالم به در برد: خصیصه‌ی ذاتی بشر. برایش تأیید کردم که شهر تغییرات زیادی داشته است و حتی برخی از خیابان‌ها نام‌های جدیدی گرفته‌اند. خیابان «کاتیان» سابق با آن بوتیک‌های لوکسش، به خیابان «جنبش انقلابی» تغییر نام پیدا کرد و کافه «گیورال» که یک برش نازک طالبی در آن با قیمت بالایی به فروش می‌رفت، برای ساختِ ساختمانی مدرن با چراغ‌هایی نمونی و پارکینگ چندطبقه تخریب شد.

هرچند، با گفتن این‌که هتل «کاراوی» هنوز همان نام سابق را دارد و کلیسای «نتردام» همچنان در قلب شهر سایگون سرپاست، به او قوت‌قلب دادم. که موتورها هر ساعت با سرعتی دیوانه‌وار دور آن می‌چرخند و او بسیاری از میدان‌ها را خواهد شناخت، از جمله آن که در بازار اسکله بود. برایش نقشه‌ای ابتدایی از هزاروپانصد غرفه‌ی مملو از میوه‌های شیرین‌شده، کفش‌ها، اختاپوس‌های خشک‌شده، رشته‌فرنگی و طاقه‌های پارچه کشیدم. مطابق آن‌چه در حافظه‌اش نقش بسته بود. فروشندگان هنوز از خیرِ چهار سانتی‌متر فضای موجود در آن راهروهای باریک و شلوغ، کرکنده اما زنده، نمی‌گذشتند. هر دویمان در حسرت گذشته چنان غرق شده بودیم و آن‌چنان مجذوب خاطرات مان از آن مکان بودیم که وقتی لوک سر

میزمان آمد، از جا پریدیم.
لوک گفت: «من کتابتان را خوانده‌ام.» در حالی که دستانم را برای مدتی
طولانی در دست نگه داشته بود.

دست

بعد از آن لحظه‌ی طولانی که انگشتانم فرصت پیدا کرد آغشته به انگشتان او شود، خطایی در پی آمد. کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ دستان من مثل دست کودکی بود و دستان او، دستان مردی بود با انگشتان کشیده و دربرگیرنده‌ی نوازندگان پیانو. دستانی که فرمان می‌دهند و قوت قلب می‌بخشند. اگر فکم قفل نشده بود و بازوانم در هم حلقه نشده بود، ممکن بود این بیت مولوی را که به ذهنم خطور کرده بود، بلند بخوانم:

چه خوش آویخته سیم که ز سنگ نشکیم
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم

یک بار که ژولی می‌خواست برای دوره‌اش با والدینی که کودکانی را به سرپرستی می‌گیرند، آن‌ها برای گشت‌وگذار در باغ دعوت کند، برای متن دعوت‌نامه، این بیت را انتخاب کرده بود. من آن بیت را سی بار یا بیشتر روی کاغذهایی عاجی‌رنگ نوشتم. با قلم و دوات، مانند زمانی که بچه بودم. مدت زیادی گشتم تا توانستم همان جوهر بنفش کودکی‌هایم را پیدا کنم، جوهر هر دانش‌آموز ویتنامی در بهترین سال‌های عمرش. در دوران سختی، ما اولین نسخه‌ی خطاطی‌مان را با مداد می‌نوشتیم و بعد با جوهر، تا بتوانیم از دفترمان دوباره استفاده کنیم. با توجه به شکل و محتوا نمره می‌گرفتیم، چرا که خطاطی همانند

احترام، ترجمانِ قصد و نظر است. بعد از آن‌همه سال تمرین، از آن لکه‌های جوهر بنفش‌رنگ بر انگستانم، دست‌خطی زیبا و ثابت بیرون آمد که گاهی به کارش می‌گیرم تا انعطافم را در پایین آوردن و چابکی‌ام را در بالا بردن حروف از دست ندهم. بنابراین آن کلمات و آن تصویرِ دقیقِ افتادن سیب از شاخه‌اش در اثر ضربه‌ی سنگ به ساقه را از بر کردم. گاه، به‌طور اتفاقی، روی کاغذِ جوهرخشک‌کن که جوهر اضافه‌ی قلم را می‌گرفت، شکل سیب یا درخت سیبی ایجاد می‌شد اما هیچ‌گاه آن سنگ یا آن پرتاب تصویر نمی‌شد. در خواب و خیالم، از تجسم مدام آن تصویر احساس کردم بالاخره روزی دستی سیب را در میانه‌ی افتادنش می‌گیرد.

سبزِ یشمی

آن شب اصلاً خوابم نبرد. روی سقف، فیلمی از آن لحظه‌ی حضور لوک، بارها و بارها در چرخه‌ای پشتِ هم پخش شد، هر تصویر در نمایی ثابت مانده بود. باید می‌فهمیدم که دقیقاً چه چیزی من را به درونش می‌مکید و سپس به حالتی از بی‌وزنی پرتاب می‌کرد. در ذهنم تمام آن کاشی‌های لعابی «بریار»^۱ که پیشخوانِ رستوران لوک را با آن دورنمای باشکوهش تزئین کرده بودند، مرور می‌کردم. آن‌جا که زیبایی صبح در رُزهای افراشته پیچیده بود. آیا آن پره‌ای صورتی بی‌ریای طوطی‌ها در میانه‌ی برگ‌های روی موزائیک‌ها بودند که من را مست کرده بودند؟ یا جلای آن تابه‌ی مسی که پیشخدمت برای درست کردن کِرپ «سوزت»^۲ ازش استفاده می‌کرد، مرا کور کرده بود؟ یا سبزِ یشمی چشم‌های لوک؟

رنگ‌ها مانند اعداد، ابتدا به زبان ویتنامی به ذهنم خطور می‌کنند. ما عادت به تمیز دادن افراد با تیره و روشنی موها و یا رنگ چشمانشان نداریم. چرا که مردمانِ خاورِ دور همگی فقط یک رنگ دارند: از قهوه‌ای خیلی تیره تا سیاه. بنابراین باید تصویر صورتش را بارها از نزدیک در ذهنم بازنمایی می‌کردم تا رنگ دقیق چشمانش را بفهمم. آبی و سبز با یک کلمه در ذهن من نقش بسته بودند: سبز. سبزِ او آبی را

۱. Briare، شهری در فرانسه.

۲. Suzette.

تداعی نمی‌کرد، پس می‌ماند سبز، سبز آب‌های هالونگی^۱ و یا سبز تیره و کهنه‌ی یشمی‌النگوهایی که زنان دهه‌ها به دست می‌کردند. گفته می‌شد که جلوه‌ی رنگ یشمی در گذر سال‌ها افزون می‌شود؛ چنان‌چه سبز لطیف پسته‌ای در مجاورت پوستِ مچ به مرور تا آن‌جا تیره می‌شود که به سایه‌روشن زیتون نارس و یا حتی یک آواکادو برسد. هرچه رنگ‌النگوها به رنگِ گل‌سنگ، صنوبر، و سبز شیشه‌ای نزدیک‌تر باشد، ارزش آن بیشتر است. به همین خاطر، در آن زمان‌ها، خانم‌های خانه از خدمتکاران‌شان می‌خواستند که با به دست کردنِ النگوها، به کهنه شدن آن‌ها کمک کنند. ظاهر ترد رنگ یشمی، حرکات را مجبور به آهستگی می‌کند، به رفتار وقار می‌بخشد حتی اگر دست‌ها با زغال، خشک و تیره شده باشند.

احتمالاً به همین دلیل بود که وقتی هنوز خیلی جوان بودم، مامان یک النگوی یشمی به دستم کرد. بنابراین لازم نبود همیشه مثل بیشتر زنانی که جواهر را انتخاب می‌کردند، دستانم را با صابون بشورم و یا آب دستانم را بگیرم، چرا که برخی از مردم می‌گفتند ارزش آن از الماس هم بیشتر است. حالا، بدون آن‌که لُق بزنند به دور میچم پیچیده است. استخوان دستم بزرگ‌تر شده تا تمام آن دایره‌ی سفت را پر کند. جز در برخی از مواقع، آن النگو تا مقصد نهایی‌ام مرا همراهی خواهد کرد. در ضمن، به خاطر این‌که جذب گرمای شعله‌ها نشده و یا هرگز خراشیده نمی‌شود، هادی من است تا به من یادآور شود محکم و بیش از همه چیز، صاف و ساده بمانم.

۱. شهری در ویتنام شمالی.

عشق

در طول شب بی‌خوابی‌ام، النگو را مانند طناب نجات محکمی در دست گرفته بودم. لوک از من درخواست کرده بود فردای آن روز، بی‌حضور فرانسین، او را ببینم و در غروب فردا، به تماشایش برای نواختن کلارینت بروم. هنوز از پذیرش بی‌درنگ و بی‌ترس درخواستش گیج بودم. به دنبال صدایش رفتم، درست مثل پدربزرگم که ردپای مادربزرگم را دنبال کرده بود؛ دو آدمی که اصلاً مرا نمی‌شناختند.

مامان بهم گفته بود پدرش که آدم سختگیری هم به‌نظر می‌رسید، درخواست کرده بود بعد از مرگش، کوزه‌ی سرامیکی را که با دقت بسیار در گنجه نگه داشته بود، با او خاک کنند. کوزه حاوی خاکی بود که همسرش بر آن قدم گذاشته بود، اولین باری که او را دیده بود. از برگ درخت چنار استفاده کرده بود تا تمام آن ردپا را یک‌جا جمع کند. دستانش می‌لرزید، چرا که نزدیک بود دیگر پیدایش نکند. بازی فوتبالی که به وقت اضافه کشیده بود، باعث شد اولین قرارش را با او که توسط واسطی چیده شده بود، از دست بدهد. یک ساعت دیرتر به در بسته‌ای و آدم‌های عمیقاً دلخوری رسیده بود. بدون هیچ افسوسی ترک شده بود، تا این‌که کلاه‌حصیری مخروطی مادربزرگم را در آن‌سوی حیاط انبار غله دید. کلاهی بود شبیه همه‌ی کلاه‌های دیگر، همانی که همه‌ی مردان و زنان بدون هیچ تفاوتی در هر سنی آن را به سر می‌گذاشتند: عاجی‌رنگ، کمی کهنه، با نوکی رو به آسمان. با این حال، بند پارچه‌ای کلاه مادربزرگ که زیر چانه بسته می‌شد تا کلاه را محکم

نگه دارد، گره‌هایی داشت که از هر طرف آویزان بود. به نظر می‌رسید که این بندها در باد واکنش متفاوتی نشان می‌دادند و آن کلاه را قابل توجه و او، همسر آینده‌ی پدر بزرگ را بی‌همتا می‌ساختند.

در مورد من، این دست‌های لوک بود که یقه‌ی فرانسین را از بالای شالش صاف می‌کرد، وقتی که آمده بود به ما سلامی کند. صورت درهمش روی صحنه بود و انفجار خنده‌اش با دوستان نوازنده‌اش در نور لامپ‌های عریان. و یا شاید هیچ چیز بخصوصی نبود.

راه‌پله

لوک چهار طبقه پله را دو تا یکی کرد تا به در اتاق من برسد، به جای این که مجبور شود خودش را به متصدی پذیرش هتل معرفی کند. آن روز صبح بهم پیام داده بود که «معنای «دلهره» را می‌دانی؟» آن کلمه را به فرانسوی نوشته بود، معنایش را نمی‌دانستم و نمی‌دانستم که اکنون در آن سکنی گزیده‌ام.

کلماتی وجود دارند که من سعی کردم معنایشان را از تلفظشان بفهمم؛ مثل «عظیم»، «گسستن»، «حاشیه‌نگاشت»، بقیه را از ساختار، بو و یا شکل‌شان حدس می‌زدم. برای فهم تفاوت کوچک بین دو کلمه‌ی نزدیک به هم، برای مثال، برای تمیز دادن غم از اندوه، من هر کدام را وزن کردم. وقتی آن‌ها را در دست‌انم گرفتم، یکی‌شان همچون دودی خاکستری در نظرم معلق آمد، در حالی که دیگری همچون توپی فولادین درهم فشرده بود. حدس می‌زنم و می‌آزمایم و جواب گاه درست است و گاه غلط. خیلی اوقات اشتباه می‌کنم اما تا حالا، شگفت‌انگیزترین اشتباهم با کلمه‌ی فرانسوی «ری‌پل» به معنای شورش بود که من فکر می‌کردم از کلمه‌ی «پل» یعنی زیبا گرفته شده و به معنای «دوباره زیبا بودن» است. چرا که زیبایی به دست می‌آید و از دست می‌رود. مامان اغلب اوقات بهم می‌گفت که در هنگام دعوا بهتر است عقب بایستی تا این که به کسی توهین کنی، حتی اگر آن فرد مقصر باشد. اگر ما به دیگری ناسزا بگوییم، دهان خودمان را آلوده کرده‌ایم، چرا که باید اول آن را از خشم، عصبانیت و کینه پر کنیم. با انجام آن، ما دیگر زیبا نیستیم. فکر می‌کردم که «ری» دوباره، در واژه‌ی «ری‌پل» امکان رستگاری را فراهم

می‌کند، چیزی که به ما اجازه می‌دهد دوباره زیبایی پیشین مان را به دست آوریم.
از آن جا که اغلب اوقات اشتباه می‌کردم، در آن لحظه جرأت نکردم معنی
«دلهره» را حدس بزنم. فقط وقتی که در اتاق را باز کردم، آن را حس کردم.

ماه

قبل از آن‌که در بزند، چند ثانیه‌ای در راهروی هتل ایستاد تا نفسی تازه کند. در یک دستش یک کاپشن و در دست دیگر دو کلاه کاسکت بود. هنوز هم سعی می‌کنم اولین کلماتش را به خاطر بیاورم اما تلاشی بیهوده است چرا که در آن لحظه‌ی کوتاه احتمالاً جای دیگری بودم، شاید روی ماه. مادران ویتنامی به بچه‌هایشان می‌گویند که در ماه، هیزم‌شکنی زندگی می‌کند که زیر درخت لور می‌نشیند و فلوت می‌نوازد تا پری ماه را سرگرم کند. زنان چینی با سایه‌بازی، خرگوشی را تصویر می‌کنند که در حال آماده کردن معجون جاودانگی است؛ زنان ژاپنی برای دختران‌شان «هاگورومو»، ردای بلند بال‌داری - می‌دوختند مشابه لباس همان ساحره‌ای که زمین را به قصد ماه ترک کرد و پشت سرش امپراطور مسحوری را به جای گذاشت. امپراطور از ارتشش خواست که او را به قله‌ی بلندترین کوه ببرند تا بتواند به ساحره نزدیک‌تر شود.

لوک با پوشاندن کاپشن بادگیرش به من، من را به آن قصه‌های جادوگری برد. آستین‌های کاپشن تا زانوانم می‌رسید. در حالی که خم شده بود تا زیپ کاپشن را بالا بکشد گفت: «خواهش می‌کنم اعتراض نکن.» با سرگیجه‌ی یک فضانورد، در پشت سرمان قفل کردم. یک بار جایی خواندم که فضانوردان در فضا دچار سرگیجه می‌شوند، چون تصورشان را از بالا و پایین از دست می‌دهند. وضعیت من بدتر از آن بود، من چپ‌وراستم را هم گم کرده بودم.

رها

به شکل ناشیانه‌ای ترک موتورش نشستم و سراسر پاریس را پیمودیم تا به محله‌ی مادرش رسیدیم. او منتظر ما نبود. مدت‌ها بود که منتظر هیچ کسی نبود. دیگر آواز نمی‌خواند و نگران آدمی که در آینه می‌دید نبود. یک لحظه فکر کردم دارد به «نیروانا» می‌رسد، حالتی که در آن روح کاملاً بدن را ترک می‌کند، خالی از هر آرزویی و کرخت در مقابل هر رنجی. درست لحظه‌ای که لوک داشت ازم می‌پرسید آیا ترسیده‌ام، مادرش دستش را روی سرم گذاشت و آرام و یکنواخت شروع به نوازش موهایم کرد. تمام دیوارهای خانه پر از عکس بود؛ از جمله عکسی از او در تی‌شرت قرمز روشن با قلب آبی شاهانه‌ای بر روی سینه‌اش، نشسته پشت پیانو، و در زمینه‌اش کودکانی در خواب، موقتاً رها از بدن‌های معلول‌شان.

یتیم‌خانه

دستانش اگرچه اکنون ضعیف بودند اما هنوز ملایمت بسیار زیادی داشتند. شاید به این خاطر که دستانِ پینه‌بسته‌اش، نامه‌های بسیاری به یتیمانش نوشته بودند و هیچ‌گاه از دریافت نکردن حتی یک پاسخ، دلسرد نشده‌اند. لوک در تمام دوران کودکی‌اش مجبور بود مادرش را با تمام آن ارواحی که او را تسخیر کرده بودند، تقسیم کند. اوایل، مادرش بیرون می‌رفت و از هر زن ویتنامی که گذرش به خیابان‌های پاریس می‌افتاد می‌پرسید آیا یتیم‌خانه را می‌شناسد یا نه. و اگر زن بدشانشی هم در همان منطقه زندگی می‌کرد، از طرف او به خانه دعوت می‌شد و هزاران سؤال از او پرسیده می‌شد. یک روز زنی به او گفت که یتیم‌خانه مصادره و بین پنج خانواده تقسیم شده است و همان ابتدای کار، بچه‌ها را بیرون انداخته‌اند. قبل از آن‌که زن بتواند سکوتی را که در حین عملیات بر محله حکم‌فرما شده بود، توصیف کند، مادر لوک از پشت میز بلند شد. از آن روز به بعد، از ترس رویارویی با کس دیگری که آن سرنوشت سیاه کودکان را تأیید کند، از صحبت کردن با هر ویتنامی خودداری کرده است. حتی فرانسین و لوک را هم از تماس احتمالی با آنان دور نگه داشته بود.

ماهی کاراملی

فرانسین، هیجان‌زده پیشم آمده بود. مانند دختر بچه‌ای که از منع احساسی سخت‌گیرانه و منسوخی که ناعادلانه توسط مادرش بر او تحمیل شده است، سر باز می‌زند. یک هفته پیش از اولین دیدارمان، وقتی که در ویت‌ترین کتاب‌فروشی محله‌شان، جلد «چانچو» - کاسه‌ی سفالی تا نیمه در خاکستر گرم فرو رفته، حاوی استیک ماهی کاراملی - را دیده بود، به گریه افتاده بود. عطر سس ماهی به مشامش خورده بود، انگار که هنوز در آشپزخانه‌ی کوچک یتیم‌خانه ایستاده است و آشپز دارد کمی از آن سس را روی مخلوط بسیار داغ شکر، پیاز و سیر می‌ریزد. همان روز فرانسین کتاب را به لوک داده بود. همانند او، لوک هم فوراً همان عطر تند و بی‌مانندی را که مادرشان به هر سس دیگری ترجیح می‌داد، استشمام کرد. دست‌کم ماهی یک بار، آن غذا را با کلم سفید یا خیار قاچ‌شده و برنج بخارپز درست می‌کرد. لوک تا آن‌جا که امکان داشت، وقتی «کا کو تو»^۱ حاضر می‌شد، از خانه در می‌رفت. نمی‌دانست از چه چیز این غذا بیش از همه متنفّر است؛ بوی «نوک مام»^۲ پخته و یا جوی که با این غذا ایجاد می‌شد و سنگین از عقده و تعلق خاطر بود.

«می‌شود برای مادرم بپزی‌اش؟»

۱. نام غذای نام‌برده، به معنای ماهی خردشده.

۲. نام سس نام‌برده، به معنای سس ماهی.

چانه

در راه خانه، لوک شقایق‌هایی که گوشه‌ی بزرگراه را رنگین کرده بودند، نشانم داد. چطور این‌چنین گل ظریفی راهش را از میان علف‌های وحشی باز می‌کند، در مواجهه با بتون و آسفالت؟ لوک برایم گفت که ظاهرشان گول‌زننده است، که شقایق‌ها می‌توانند به سرعت از میان زمین‌های کشت‌نشده گذر کنند و یا به کل مزرعه‌ی گندم حمله کنند. نقاشان بسیاری شیفته‌ی رنگ تاج خروسی‌اش شده‌اند اما برای لوک، شقایق یادآور مورفئوس^۱ بود که از آن گل همانند عصایی جادویی استفاده می‌کرد. تنها کافی بود به آرامی با چند گلبرگ، ما را لمس کند تا به خواب رویم و رؤیاهای شیرین ببینیم. اما خواب، برای منی که در یک رؤیای بیدار زندگی می‌کردم، جایی که جرأت کرده بودم به ترس روی خوش نشان ندهم، تماماً ناپدید شده بود. من «شقایق‌ها»^۲ی «مونه» را در موزه‌ی «اورسی»^۳ کشف کرده بودم و سه‌گوشِ پوستِ زیر چانه‌ام را، وقتی انگشت‌های لوک برای بستن و باز کردنِ قلابِ کلاه کاسکت بهش می‌خورد.

۱. Morpheus، خدای خواب در یونان باستان.

۲. نام یکی از نقاشی‌های کلود مونه، نقاش بزرگ فرانسوی.

۳. موزه‌ای در پاریس، فرانسه.

بازار

فردای آن روز، بین دو قراری که برای او قرار بود و برای من سرسپردگی، ما به منطقه‌ی سیزده رفتیم تا با بچه‌های او که روز تعطیلی مدرسه‌شان بود، خرید کنیم. از راهروهای باریک، از بین سبدها و جعبه‌هایی که براساس منطق مبهمی که فقط برای صاحب فروشگاه مشخص بود، به‌طور مارپیچ روی هم تلبار شده بودند، گذشتیم. بچه‌ها حتی یک ذره هم از حجم جمعیت و یا غوغای زبان‌های خارجی، مرعوب نشدند. آن‌ها خیلی راحت من را سؤال‌پیچ می‌کردند: شما چطوری ساپودیلا می‌خورید؟ میوه‌ی ازدها کجاها رشد می‌کند؟ یک اختاپوس چندتا دست دارد؟ چرا هسته‌ها سیاه‌اند؟ اشتیاق آن‌ها تحریکم کرد بدون استثنا و یا درنگی هر چیزی را که حس کنجکاوی آن‌ها را برمی‌انگیخت، بخرم. وقتی به خانه‌ی مادر بزرگ‌شان برگشتیم، قبل از آن‌که او به ما بپیوندد، همه‌ی آن میوه‌ها را روی میز حیاط چیدیم. با دیدن این‌که مادر بزرگ، سیب کاستارد^۱ را دو قسمت کرد و قبل از خوردن گوشت شیری‌اش، هسته‌های سیاهش را توی دستش تف کرد، بسیار تعجب کردیم.

۱. Custard apple، نوعی میوه‌ی مناطق گرمسیری.

سیب کاستارد

وقتی که کمونیست‌ها پیروز شدند و کشور دوباره متحد شد، خانواده‌های بی‌شماری دوباره به هم رسیدند.

بسیاری از جوانانی که با گذر از مدار هفده‌درجه^۱ که کشور را به دو بخش تقسیم کرده بود، پدر و مادرشان را ترک کرده و از شمال گریخته بودند، بعد از بیست سال دوباره آن‌ها را یافتند. جوانان حالا خود پدر و مادرهایی شده بودند که بچه‌هایشان، جنوبی‌های کوچک، چیزی از سنت زنان شمالی که دندان‌هایشان را با لاک سیاه می‌پوشاندند، نمی‌دانستند. عملی که نیازمند دو هفته کار سخت توسط لاک‌زنی حرفه‌ای بود و به همان تعداد روز، درد و ناراحتی در پی داشت. دندان‌های سیاه، توسط شاعران تجلیل شده و به‌عنوان یکی از چهار شرط زیبایی زنان در نظر گرفته می‌شدند. آن رنگ تا پایان عمر باقی می‌ماند و از دندان‌ها در برابر هر گونه آسیب غذایی محافظت می‌کرد. زنان، با غرور لب‌خند سیاه درخشانی بر لب داشتند تا زمانی که این سنت، تحت الشعاع زیبایی سبک فرانسوی قرار گرفت. ناپدید شدن میراث فرهنگی زمانی بر من روشن شد که شنیدم کودکی می‌پرسد چرا مادر بزرگ شمالی‌اش، هسته‌ی سیب کاستارد را به جای این که تف کند، در دهانش نگه داشته است. کودک نمی‌توانست درک کند که مادر بزرگش

۱. the seventeenth parallel، در کنفرانس ژنو در سال ۱۹۵۴ برای خروج نیروهای استعماری فرانسه و جدایی موقت ویتنام آتش‌بسی اعلام شد و مدار هفده‌درجه که ویتنام را به دو بخش کمونیستی ویتنام شمالی و غیرکمونیستی ویتنام جنوبی تقسیم می‌کرد، به‌عنوان مرز انتخاب شد.

دندان‌هایی سیاه دارد و یکی از آخرین نمایندگان آن سنت رو به نابودی است. باز به طرز دلپذیری شگفت‌زده شدم وقتی که دیدم مادر لوک هسته‌ها را روی میز پخش کرد و ناموفقانه تلاش کرد یکی را بین دوتای دیگر بیندازد. این بازی توسط کودکان ویتنامی که تیله نداشتند، انجام می‌شد. نزدیکش شدم تا به حرکت انگشتانش که از اراده‌اش خارج بودند، کمک کنم. لوک هم آمد تا نوبتش را بازی کند و سرانجام بچه‌ها آمدند. همگی به دانه‌هایی که لوک برده بود، حسودی می‌کردیم و برنده رقص پیروزی می‌کرد، گویی که جام جهانی است. آن‌ها همچنین تلاش کردند با زانوروی پوست جک فروت بنشینند، کاری که برای تنبیه دانش‌آموزان ویتنامی انجام می‌شد. اما به محض آن‌که زبری دندان‌هایش را احساس کردند، از جا پریدند.

وقتی که آن‌ها داشتند با شمشیرهایی چوبی که لحظه‌ی آخر در فروشگاه پیدا کرده بودند، بازی می‌کردند، من در حال کاراملی کردن ماهی، روی سطل قدیمی فرسوده و شکسته‌ای بودم که پر از زغال‌های گداخته بود و به نوعی نقش منقل را بازی می‌کرد. خارج از خانه آشپزی می‌کردم، کاری که در یتیم‌خانه و یا بیشتر خانه‌های ویتنام انجام می‌دادند. مادر لوک آمد و کنارم روی سنگی نشست و چاپستیک^۱ های بلند بامبو را از دستم گرفت تا تکه‌های ماهی را برگرداند. لوک از او عکسی گرفت تا هیچ‌گاه آن حرکت را فراموش نکنند، کاری که در بیست و پنج سال گذشته، در حافظه‌ی لوک غایب بود. من دو مدل درست کرده بودم، یکی‌شان را برای بچه‌ها، کمتر تند کردم و روی دیگری، مادر لوک از آن فلفلی پاشید که من درست‌درشت در هاون کوبیده بودم. حالا که حواسش جمع بود، در گوشش دروغی گفتم: «بچه‌های یتیم‌خانه حال‌شان خوب است و بی‌صبرانه منتظر دیدارتانند.» نمی‌دانم باور کرد یا نه، اما باز شروع به نوازش موهایم کرد.

۱. Chopsticks، دو چوب باریک که در کشورهای شرق دور با آن غذا می‌خورند.

برگ گل داوودی

پیشنهاد دادم که روی میز بچه‌ها غذا بخوریم تا فضای رستوران‌های خیابانی ویتنام را که مشتری‌ها روی میزها و چهارپایه‌های بسیار کوتاه غذا می‌خوردند، بازسازی کنیم. مادر لوک هنوز عادتِ خوردن سوپ برگ گل داوودی بعد از ماهی و در آخرِ غذا را داشت. زمان دسر، بچه‌ها به شکل ناموفقی تلاش می‌کردند که با چاپستیک تکه‌های انبه را بردارند. از من خواستند این کار را انجام دهم، من هم با ظرافت تمام تکه‌ها را با چاپستیک در دهان‌شان گذاشتم و این کار، من را تا سطح بندبازان و شعبده‌بازان بالا برد. لوک سعی کرد با برداشتن یک تکه برای گذاشتن در دهان آن‌ها موجب خنده‌شان شود. حرکت تند او باعث می‌شد تکه‌ی انبه به هوا پپرد و ما هم ناخودآگاه سعی می‌کردیم آن را با دهن‌مان روی هوا بقاییم. ناگهان لبانم را در فاصله‌ای اندک از لبانش دیدم. تا آن لحظه‌ی مشخص، هرگز حس نکرده بودم که دوست دارم لبان کسی را ببوسم. همیشه وقتی می‌بوسیدم، به روش مادران ویتنامی برای استشمامِ بوی شیر از ران‌های تپل نوزادشان، بینی‌ام را به کار می‌گرفتم.

بوسه

من و شوهرم برخلاف زوج‌های دیگر همدیگر را نمی‌بوسیدیم، نه در هنگام سلام و خداحافظی، و نه به‌عنوان پیش‌نوازی برای هم‌آغوشی. ما حتی بعد از داشتن دو بچه، حتی بعد از بیست سال زندگی مشترک، هنوز با حیا بودیم. زبان نیز احتمالاً در آن خودداری نقش داشت. ما در مورد آن چیزها بدون بردن اسم‌شان صحبت می‌کردیم. کافی بود بگوییم «نزدیکی کنیم» تا متوجه نیاز جنسی‌مان شویم. شوهرم تنها باید به سمت می‌آمد تا من متوجه وظیفه‌ی همسری‌ام می‌شدم. و تنها کافی بود که او به جای هر دویمان راضی شده باشد. ازدواج ما یکنواخت و بی‌هیجان بود.

نامرئی

مامان از خیلی کوچکی ام به من یاد داده بود که از تنش‌ها دوری کنم، نامحسوس نفس بکشم و با محیط یکی شوم. آموزه‌هایش برای زنده ماندنم ضروری بود، برای این‌که او گاهی جهت مأموریت فراخوانده می‌شد. به‌ندرت می‌دانستیم که کی باید برود و از آن هم کمتر، کی برمی‌گردد. وقتی که نبود، من را پیش آدم‌هایی که می‌شناخت و یا دستور داشتند که از من مراقبت کنند، می‌فرستاد. خیلی زود یاد گرفتم که همزمان هم نامرئی و هم به‌دردخور باشم تا فراموش شوم، تا کسی از من انتقاد نکند و یا هیچ‌کسی نتواند به من حمله کند. دقیقاً می‌دانستم کی باید بشقابی را کنار دست مادر خانواده که می‌خواست سبزیجات را از قابلمه‌ی غذای در حال پخت بیرون بیاورد، بگذارم بدون آن‌که او حتی دستانم را ببیند. همچنین می‌توانستم کلمن‌های چینی را از آب آشامیدنی پر نگه دارم و بی‌آن‌که کسی من را ببیند آب‌کتری‌های سردشده از شب قبل را خالی کنم.

می‌توانستم نیازهای خانواده‌ی سرپرستم را در یک یا نهایتاً دو روز بفهمم. به همین خاطر، پیش‌بینی خواست‌های شوهرم بدون آن‌که حتی خودش از آن‌ها باخبر شود، برایم کاری راحت بود. مراقب بودم که کشوی لباس‌های زیرش همیشه تی‌شرت‌های سفید شانه‌یک‌سره - لباس مشخصه‌ی طبقه‌ی کارگر چین - داشته باشد. از روی عادت و خاطره، او به پوشیدن آن‌ها زیر پیراهنش ادامه داده بود. من آن‌هایی را که کهنه شده بود با جدیدش که از فروشگاه‌های چینی‌ها می‌خریدم، عوض می‌کردم. بدون آن‌که او متوجه شود، دو بار آن‌ها را می‌شستم تا

پارچه‌اش نرم و مشابه مال خودش شود. همین‌طور حواسم بود کشوی توپ‌هایش همیشه برای بازی شب‌های چهارشنبه و جمعه، توپ‌های نوبی تنیس و به‌تازگی برای صبح‌های شنبه‌اش، توپ گلف داشته باشد. ضمیمه‌های تبلیغاتی مجلات نشنال جئوگرافیکش را همیشه جدا می‌کردم، چون آن تکه‌های مقوایی، بی‌دلیل اما به‌شدت روی اعصابش می‌رفت.

اما او، هیچ‌گاه از من به خاطر گذراندن وقت زیاد در آشپزخانه انتقاد نکرد، همچنان که هیچ‌گاه درباره‌ی تحصیل فرزندان‌مان نظرم را نپرسید. من و شوهرم، در یک جاده‌ی صاف و هم‌طراز مانند باند فرودگاه به پیش می‌رفتیم.

مو

همانند لوک، من ازدواج بی‌نقصی داشتم، البته تا پیش از آن‌که او با پشت‌دستانش، موهایم را نوازش، و پشت‌گردنم را بوکُند و از من بخواهد که نروم وگرنه فرومی‌ریزد، وگرنه ضجه می‌زند. تنها چیزی که از لوک توانستم با خودم به مونترال بیاورم، رد‌دست‌هایش بود که چشمانم را در پارکینگ فرودگاه پوشانده بود تا سرریزِ بی‌صدای اشک‌هایش را نبینم. بی‌حرکت، روبه‌رویش ایستاده بودم، مغلوبِ تلاطمِ احساساتی که برای من بسیار غریبه بودند. او، گذر من را از خط امنیتی فرودگاه بدونِ هیچ قرار و هیچ وعده‌ی بازگشتی نگریست.

نفس

یاد گرفته‌ام نفس کشیدنم را طوری تنظیم کنم که به اکسیژن بسیار کمی نیاز داشته باشم، مانند ساکنین کوهستان‌ها و یا آن‌هایی که در طول جنگ در تونل‌های «کو چی»^۱ زندگی می‌کردند. وقتی من و مامان در اتاقی که حکومت در هانوی برایمان مقرر کرده بود زندگی می‌کردیم، با حوله‌ای بر روی بینی‌مان می‌خوابیدیم تا از بوهای حال‌به‌هم‌زنی که مانند هیولاهای متعفن از دیوارها بلند می‌شدند، بیدار نشویم. در آن روزها من بیش از آن‌که هوا را به تو بکشم، هوا را بیرون می‌دادم اما هیچ‌گاه خفه نشدم. در پنجره‌ای که ابرها درش پیدا و ناپیدا می‌شدند، تصویر کامل لوک، از شانه‌هایش در زیر لباس بنفشش، از میچ قوی‌اش با بند قرمزی به دور آن و یا حلقه‌ی موهایش که از کلاه کاسکتش بیرون زده بود، تمام هوای موجود در شش‌هایم را مکیده بود و فضای بسته‌ی هواپیما را خفه و غیرقابل تحمل کرده بود.

۱. شبکه‌ی عظیمی از تونل‌های زیرزمینی متصل به هم، واقع در شهر هوشی مین (سایگون) ویتنام، که در طول جنگ ویتنام محل چندین عملیات نظامی و از پایگاه‌های مهم ویتنامی‌ها در جنگ با امریکا بود و هیچ‌وقت توسط ارتش امریکا به‌طور کامل کشف نشد.

ابریشم

به جز ناخن‌گیری که او همیشه در جیب شلوارش نگه می‌دارد و من آن را در حیات خانه‌ی مادرش برای کوتاه کردن ناخن‌های پسرهایش به کار بردم، هنوز چیز دیگری از این مرد نمی‌دانم. مردی که ناگهان مرکز جهانم شد، اگرچه من دیگر نه جهانی داشتم و نه مرکزی. شاید اشتباه می‌کردم که آدم‌هایی را که به افسانه‌ی «اُنگ تاو» مقدس اعتقاد داشتند، مسخره می‌کردم. کارش این بود که با جفت کردنِ دو رشته‌ی ابریشمی قرمز در انگشتانش، دو آدم را گرفتار عشق یکدیگر می‌کرد. شاید لوک همان رشته‌ی قرمز من بود؟

و خلاصه شاید حق با همان پسر جوان دانشجو، الکساندر بود. مشتریِ دل‌شکسته‌ای که یک روز پیشم سوگند خورد دیگر هیچ‌گاه کس دیگری را دوست نخواهد داشت و در تأیید اراده‌ی راسخش، این جمله از رولان بارت را به طناب روی پنجره بست که: «من با میلیون‌ها آدم در طول زندگی‌ام روبه‌رو می‌شوم، از آن میلیون‌ها، شاید به صدها نفرشان کشش داشته باشم. اما از آن صدها، من فقط یکی را دوست می‌دارم.» در آن لحظه، آن احساس برایم به کل بیگانه و غیرقابل درک بود، چرا که من تا به حال آن حس یگانه و بی‌همتا را تجربه نکرده بودم.

فرودگاه

مطمئنم هیچ مسافری متوجه مامان نشد که در بین جمعیت جلوی درهای کشویی راهروی گمرک فرودگاه ایستاده بود. در نظر من، او به طرز خاصی لاغر و پیر می نمود. انگار به آن آستانه رسیده بود که به خود اجازه دهد با زمان آرام شود، نه با شیوه ای از تسلیم که با نرمش؛ گویی که آن ها به یکدیگر اعتماد داشته اند و در گردباد جوانی به مهربانی با هم شوخی می کرده اند. مامان سه بار پایین موهای من را نوازش کرد؛ کاری که همیشه وقتی نزد پرستارم بودم و به دنبالم می آمد، انجام می داد. وقتی که موهایم کوتاه یا بسته بود، می توانستم گرمای دستش را روی پشتم احساس کنم، دستی کوچک اما قوی، مانند دست شفا دهندگان. وقتی بعد از یک هفته غیبت، فرزاندنم را دیدم که از اتوبوس مدرسه مقابل خانه پیاده شدند، متوجه شدم من نیز با آن ها همان کار مامان را تکرار می کنم. تقابل بین سادگی رفتار من و محبت بی اختیار بچه های لوک که موقع خدا حافظی من را در آغوشی طولانی کشیده بودند، باعث حیرتم شد.

بیمه

نزدیکی کودکان من به ژولی خیالم را راحت می‌کرد. آن‌ها همدیگر را می‌بوسیدند، بغل می‌کردند، و در گوش هم رازها و چیزهای شیرین بی‌اهمیتی را زمزمه می‌کردند. ژولی به‌طور معمول آن‌ها را به کنسرت می‌برد، جایی که رهبر ارکستر، بهشان نشان می‌داد چطور به سازها گوش دهند تا صدای شخصیت‌های داستان‌های روایت‌شده در آهنگ‌ها را بشنوند. ژولی اسم آن‌ها را در کلاس‌های هاکی، شنا، باله و نقاشی نوشت. با دخترم برای مدل‌موه‌هایش تصمیم می‌گرفتند: تا روی شانه، متوسط، با چتری، بدون چتری. بچه‌هایم شماری تلفن ژولی را حفظ بودند و او را «ما‌های»، مادر دوم می‌نامیدند.

در یک خانواده، «دو» نشانگر بالاترین مقام است که ژولی آن را تصاحب کرده بود، چرا که از من بزرگ‌تر و خواهر بزرگ من بود. اغلب اوقات، عمه‌ها و خاله‌ها در خانواده، «مادر» نامیده می‌شوند، چون که تقریباً همان وظایف و همان حقوق مادری را در قبال سلامتی و تحصیل کودک دارند. به محض آن‌که ژولی به راهنمایی، تصحیح و تفریح آن‌ها آمد، من کنار کشیدم تا رابطه‌ی بین آن‌ها عمیق‌تر شود و بی‌من و بعد از من نیز وجود داشته باشد. در ویتنام این مثل معروف است که کودک بی‌پدر هنوز برنج و ماهی می‌خورد، اما کودک بی‌مادر باید برای خواب، برگ‌ها را پهن زمین کند. بچه‌های من خیلی خوش‌شانس بودند که بیمه‌ی عمر و بیمه‌ی مادر شده بودند.

قلب

من همچنین سپاس‌گزار فیلیپ هم هستم که مدام به آن‌ها می‌گوید «دوست دارم»؛ در قالب قلبی کشیده و یا نوشته‌شده روی توپل‌های^۱ بادامی، مارشملوها^۲، پاستیل‌ها و یا موس شکلات. بچه‌های من به تقلید از او، ناخودآگاه نقاشی‌ها و یا کارت‌هایشان را با شکل یک قلب امضا می‌کردند، در حالی که هیچ‌کدام از نامه‌هایی که من برای مامان می‌نوشتیم، حاوی سه کلمه‌ی «من دلتنگت هستم» نبودند و یا ذکر نکرده بودم که از دوری‌اش رنج می‌برم. برایش از تعداد گیج‌کننده‌ی شامپوهای مختلفی که تنها در یک فروشگاه بود می‌گفتم، به این امید که باز روی موهای کفی‌اش آب بریزم در حالی که سرش را روی تشت آلومینیومی که لباس‌هایمان را در آن می‌شستیم، خم کرده است.

برایش نقشه‌ای از مترو فرستاده بودم، با توضیح سرعتی که قطار وارد تونل‌های تاریک می‌شد، دقیقاً مثل گلوله‌ای که درازای لوله‌ی تفنگ را طی می‌کند؛ چون من کندی قطارهای خودمان را ترجیح می‌دادم، آن‌قدر کند که تقریباً می‌توانستیم زندگی مردمانی را که نزدیک خط‌آهن زندگی می‌کردند، لمس کنیم. مسافران از باریکی تخت‌های قطار حتی در قطارهای درجه‌یک هم شکایت می‌کردند، چرا که هر شش نفر باید یک کوبه می‌گرفتند. آخرین تخت حدوداً سی سانتی‌متر با سقف

۱. Tulie، نوعی شیرینی فرانسوی.

۲. Marshmallow، نوعی شیرینی اسفنجی.

فاصله داشت، فضایی فقط کافی برای به داخل سُریدن. یک بار زن چاقی بالای ما خوابیده بود، شکمش تقریباً با سقف مماس بود. کاملاً وحشت کرده بودم که نکند آن تخته‌ی پلاستیکی بشکند و زن روی ما که دقیقاً در تخت زیری‌اش خوابیده بودیم، بیفتد. نگرانی‌ام خیلی زود از بین رفت، چون که خوشحال بودم می‌توانم خودم را در آغوش مامان گرد کنم. بینی‌ام چسبیده به دیوار، پشتم تکیه به گرمای مامان، سرم جلوی قلبش؛ من شیرین‌ترین و عمیق‌ترین خواب‌ها را خوابیدم. مامان فکر می‌کرد که در آن فضای محدود من حتماً هوا کم می‌آورم، در حالی که تا به حال آن‌قدر سرزنده نبوده‌ام که در طول آن سفرهای نادر با قطار بودم. در زمانی که او از من در برابر مسافران با دست‌هایی سرگردان محافظت می‌کرد، جایی که به من سبکی را پیشکش کرد، و زندگی و تمام جهان را در تنها یک حباب خلاصه کرد.

دیگر از پنجره‌ی خانه‌هایی که قطارمان تقریباً لمس‌شان می‌کرد، شاهد پدری نبودم که اتو را طرف صورت دخترش پرت می‌کرد چون که خیلی آرایش کرده بود. دیگر گفت‌وگوی دو مرد کناری‌ام را که سال‌های دانشجویی‌شان را در چکسلواکی سابق به یاد می‌آوردند، نشنیدم. این‌که چطور یواشکی کالاهای جیره‌بندی‌شده را می‌فروختند. از شمردن سوسک‌هایی که از دیوار بالا می‌رفتند دست کشیدم و دیگر تعجب نمی‌کردم که بالش پولی‌استری صورتی‌رنگ چرک قطار با آن حاشیه‌های چین‌دار پر از گرد و خاکش، تمام جمعیت شپش‌های کشور را در خود جای داده است. در آخر، می‌توانستم استراحت کنم، به خود اجازه دهم بروم و میلیون‌ها جزئیات جهان اطرافم را ترک کنم. تا زمانی که در آغوش مامان، قاشقی‌گون^۱ می‌خوابیدم، همه‌چیز را مرخص می‌کردم و هیچ‌چیز نمی‌دانستم.

۱. Spoon-fashion، خوابیدن دونفره به پهلو، که فرد جلویی از پشت به کسی که در پشتش خوابیده، همانند دو قاشق روی هم، می‌چسبد.

نگاه کردن

وقتی لوک در من خیره می‌شد، من همان احساس رهایی را داشتم. چیزهای اطرافم ناپدید می‌شدند و فضای خالی بین ما تمام دنیای من می‌شد. یک بار در کتابی که یکی از مشتریان جا گذاشته بود خواندم که «نگاه کردن» به معنای «با ملاحظه بودن» است، «ملاحظه»ی کسی را کردن. در قرون وسطی، برای توصیف موقعیت جنگ و درگیری، درباره‌ی طرفین درگیر با هم گفته می‌شد که «هیچ‌کدام ملاحظه‌ی دیگری را نمی‌کنند.» قرن‌ها این کلمه شامل احترام و البته نگرانی و دلواپسی برای دیگری می‌شد. شوهر من لازم نمی‌دانست که به من نگاه کند و یا ملاحظه‌ام را کند، چرا که نیازی نمی‌دید خودش را به خاطر من نگران کند. از آن‌جا که اغلب اوقات در توصیف من برای دوستانش می‌گفت که او زنی است که در قطب جنوب هم می‌تواند به راحتی زنده بماند، می‌توانست به رفتن ادامه دهد و از کنارم رد شود بدون آن‌که متوجه شود من عقب مانده‌ام چون که بند صندلم پاره شده است. از آن‌جا که من آن‌قدر خوش‌شانس بوده‌ام که توسط او و خانواده‌اش انتخاب شده‌ام، من آن کسی هستم که باید نگران او باشم نه برعکس. در هر موردی، من حواسم به تمام جزئیات بود، از ناچیزترین تا واضح‌ترین‌شان، از دمپایی‌های مرتب کنار تخت گذاشته شده گرفته تا گرفتن هدایای تولد برای خانواده‌اش، از کون مرغی که در کاسه‌اش برای او کنار می‌گذاشتم تا جلسات اولیا و مربیان مدرسه. من پیش‌دستی

می‌کردم، پیش‌بینی می‌کردم، آماده می‌کردم، داستان مثل داستان النور روزولت^۱ که
هر روز صبح، خودنویس شوهرش را پر می‌کرد و در جیب کتش می‌گذاشت،
نامرئی بود.

۱. همسر فرانکلین روزولت، سی‌ودومین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی امریکا.

باکره‌ی مقدس

ژان-پی‌یر، یکی از مشتریان همیشگی‌مان که سابقاً کشیش بود و اکنون بهیار است نیز، خودش را دل‌مشغولِ جزئیاتِ زندگیِ هرروزه‌ی همسر و پتنامی‌اش، لان، می‌کرد، اما همیشه به طریقی شاد. با حرکتی سبک و بدنی نرم مانند بدن رقاصان، او را روی دستانش بلند می‌کرد. چهار روز پشت‌سرهم، در زمانی مشخص و در سکویی یکسان، او را در ایستگاه مترو دید تا آخر لبخندزنان به او نزدیک شد. در مقابل چشمانِ درشت سبزآبی او، لان همانند گوزنی در برابر نور چراغ ماشین، خشکش زده بود. او یکی از زنانی بود که مادرِ طبیعت ازش غافل شده بود و یا برعکس، خلق شده بود تا مُهر تأییدی باشد بر وجود عشقِ ناب. همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار نامرئی است، تا از نگاه‌های فضول‌دور بماند. چتری را در کیفش با خود حمل می‌کرد تا از آفتاب، برف و باران و مردم، پنهان شود و داخل خانه نیز همیشه پشت کتابی باز ناپدید می‌شد.

ژان-پی‌یر کتاب تمرین زبان فرانسوی را که به مهاجران بزرگسال داده می‌شد، در دست‌های او دید که سخت مشغول خواندنش بود. با یکی دو کلمه به او سلام کرد و سپس کارت رستورانی را که روی آن با خودکار تاریخ و ساعتی نوشته شده بود، به او داد. ژان-پی‌یر از من خواسته بود پشت کارت بنویسم که من مترجمش خواهم بود. لان قبل از قرار به من زنگ زد. فکر می‌کرد این یک تله است اما ژان پی‌یر تنها

می‌خواست به او بگوید که او به زیبایی باکره‌ی مقدس^۱ است و دلش می‌خواهد از او مراقبت کند. اول، ژان-پی‌یر صبورانه جلوی ورودی مترو منتظرش ماند، چند قدمی عقب رفته بود تا یک وقت او را نترساند، و سپس کم‌کم جلو رفت تا او را از شر کیف سنگین از فرهنگ‌های لغات خلاص کند. و آخرسر، یک روز از او درخواست ازدواج کرد و حامی مالی پدر و مادر، دو برادر و چهار خواهرش شد تا به کانادا بیایند. برایش باغچه‌ای درست کرد و یک دیوار را به سیاق خانواده‌ها به عکس‌های او در زمستان، در عشق، اختصاص داد... در نظر ما، او زیبایی را به لان هدیه داده بود، همانند جواهرسازی فرانسوی که مشتریانش را در باب شکوه الماسی تراش نخورده متقاعد می‌کند. لان هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کرد که دستانی، گونه‌های در جوانی بلازده‌اش را نوازش کنند، همان‌طور که هیچ‌گاه هم قصد جدایی از «نهاد ترنگ»^۲ را نداشت.

شانس آورد که یک شب در میان گروهی از آدم‌هایی بود که سریع و آهسته از کامیون پر از پارچه پیاده می‌شدند و بعد در رأس تخته‌ای بود که به ساحلی و قایقی می‌رسید. آن‌جا با حرکت سریع صدها آدمی که با آن‌ها به سواحل اندونزی رسیده بود، از آب گرفته شد و چند سال بعد به ساحل مونترال رسید. شانس به او شروعی دوباره بخشید و عشق، رنگ خاکستری دندان‌هایش را محو کرد. تتراسایکلین^۳، دندان‌هایش را خراب و استخوان‌هایش را نرم کرده بود تا به همین دلیل همسایگانش او را «ماهی مرکب خشک‌شده» بنامند. خوراک لذیذی که در ساحل فروخته می‌شد و گوشتش را صاف و روی بندی در زیر نور آفتاب پهن می‌کردند، مانند لباس‌های بی‌بدن روی طناب. ژان-پی‌یر با بدن خود و با همیشه در کنار او بودن، محتاطانه آن اندام استخوانی را می‌پوشانید. هر زمان که لان را می‌دیدم، در همان ثانیه‌های نخست، مبهوت شکاف بین او و ادراک من از او، به‌عنوان یک زن خیره‌کننده می‌شدم.

۱. اشاره به مریم مقدس.

۲. شهری در ویتنام.

۳. نوعی آنتی‌بیوتیک.

سوغاتی

از پاریس که برگشتم، رنگ رخسارم از سر درونم خبر می‌داد. مامان در لحظه، متوجه بی‌قراری‌ام شد، علی‌رغم سوغاتی‌های بسیاری که روی میز هال گذاشته بودم: روبان‌هایی برای موهای دخترم، کتابی بزرگ از عکس‌های هواپیماهای جنگی فرانسوی، موضوع مورد علاقه‌ی پسر، آب‌نبات‌هایی قهوه‌ای‌رنگ، لذتی عجیب برای شوهرم که آن‌ها را زمانی کشف کرده بود که خاله‌ی ساکن شهر نیور فرانسه‌اش از آن‌ها برای پدر و مادرش آورده بود. برای مامان، چند رول دفتر شطرنجی مشابه همان‌هایی که در کودکی داشت آورده بودم. آن‌هایی که هر حرف «ل» در آن، در چهار خط افقی نوشته می‌شد و گردی «ا» محدود به دوتا خط اول می‌شد. ده عدد برایش گرفتم، به این امید که داستان‌مان را بنویسید، داستان من را و داستان خودش را، قبل از آن‌که مال من شود و بدین شکل حرف‌هایش میراثی برای فرزندانم شود.

در شب بازگشتم همزمان با آن‌ها به خواب رفتم حتی پیش از شوهرم، تا بتوانم نیمه‌شب بیدار شوم و ایمیل‌های لوک را در توصیف پاریس بدون من، بارها و بارها بخوانم. او هواپیمای من را کیلومتر به کیلومتر، ساعت به ساعت، ابر به ابر دنبال کرده بود. رفتم و در آشپزخانه‌ی مغروق در تاریکی نشستم، تا مامان آمد و پیدایم کرد. بدون آن‌که کلمه‌ای بگوید برایم چای و یک جعبه دستمال‌کاغذی آورده بود و ما تا سحر، تا اولین صدای خش‌خش ملافه‌ی تخت‌ها، همان‌طور نشستیم.

درنا

در طول یک هفته‌ای که از بازگشتم گذشته بود، لوک برای من جهانی از کلماتی که تا به حال نگفته بود آفرید، مثل «فرشته‌ی من»ی که منحصرأ مال من شده بود. در سرم حالا تنها صدای او را می‌شنیدم که هر صبح رأس ساعت هشت و شش دقیقه که روز کاری‌ام شروع می‌شد، می‌پرسید: «چه خبر؟» همزمان سفارشات غذا هم چند برابر شد که شب‌های تنهایی‌ام را در آشپزخانه توجیه می‌کرد. زمانی که در حال انجام برش‌های نازک و دراز ریشه‌ی نیلوفر آبی هم‌قد نی بودم، برای لوک تعداد سوراخ‌های روی شاخه‌های نورسته را می‌شمردم. پای تلفن، به دقت گوش سپردن به یک داستان خوانی، به حرف‌های من گوش می‌کرد. گاهی نظرش را درباره‌ی نقل قول‌هایی که پشت منوی رستوران برای عصرهای برنامه‌های خصوصی‌مان می‌نوشتم، می‌پرسیدم.

یک بار برای یک مراسم گلریزان، سراغ یکی از درس‌های چینی رفتم که در آن معلم توضیح می‌داد شکل به کاررفته برای فعل «دوست داشتن»، سه تصویر را در خود جای می‌دهد: یک دست، یک قلب و یک پا، چون ما باید در حالی که قلب‌مان را در دست گرفته و برای پیشکش آن به سوی معشوق قدم برمی‌داریم، عشق‌مان را به او ابراز کنیم. ژولی آن تفسیر را روی نوارهای کاغذی قرمز رنگی چاپ کرد تا بچه‌های من، مامان و دختران هانگ و ژولی، آن‌ها را به بدن صدها

درنای کاغذی^۱ وصل کنند. در اتاق مراسم، پرنده‌های آویزان از سقف، پایین می‌آمدند تا این پیغام را به مهمانان برسانند؛ پیغامی که در اصل، مخاطبش لوک بود. درنای او با کلماتی پوشیده شده بود که حرف دل من را می‌زد، بدین طریق می‌توانستم احساسات جدیدی را که عذابم می‌دادند، شناسایی کنم. در واکنش به بیان تا حدی اعتراف‌گونه‌ی من، لوک برایم دعوت‌نامه‌ای رسمی به جشنواره‌ای را فرستاد که در آن هر صاحب رستورانی باید آشپزی خارجی را برای یک هفته در آشپزخانه‌اش مهمان کند. مشتریان هم می‌توانستند سه شب مهمان آن برنامه باشند، فرصتی که ماهران و ناشیان را به هم پیوند می‌داد.

همه بدون آن‌که از نیت واقعی لوک خبردار باشند، از این نمایش پارسی خوشحال بودند. همه غیر از مامان، که بهم یادآور شد موفقیت، صاعقه‌ها را جذب خود می‌کند، به همین خاطر است که خصوصاً به نوزادان زیبا، نام‌های زشت می‌دادند. پدر و مادرها آن‌ها را با نام‌هایی چون «کوتوله»، «جنی» یا «در بطری بازکن» (اشاره به دم خوک) صدا می‌کردند، و خانواده‌ها با «زشت»، «چندش» و «از یاد رفتنی» نامیدن آن‌ها، خدایان را گول می‌زدند. در غیر این صورت، آن‌ها توجه ارواح سرگردانِ حسودی را جلب می‌کردند که قادر به انجام طلسم‌های شیطانی بودند.

۱. Origami، نوعی کاردستی ژاپنی که کاغذها را با تا زدن‌های هندسی گوناگون به شکل‌های مختلفی چون حیوانات، اشیاء و... درمی‌آورند.

زندگی کردن

آن قدر خسته بودم که خودم را گول نزّم و ملاقاتم با لوک را نوعی تراژدی، درام و یا مصیبتی که تمام من را بلعیده بود در نظر نگیرم. آیا من کاتولیک متعصبی بودم که موهایم را بپوشانم و برای انکار نفس ریاضت بکشم و این میل ناگهانی به زندگی، زندگی تا دم مرگ را در وجودم بکشم؟ رؤیاهای مادران را شنیده بودم، نقشه‌هایی را که برای فارغ‌التحصیلی فرزندان‌شان، عروسی‌شان، و به دنیا آمدن نوه‌هایشان، می‌کشیدند. برخلاف آن‌ها، من هیچ‌گاه نتوانستم مراحل مختلف آینده را تصور کنم، آن رویدادهای مختلفی که جاده‌های آن‌ها را نقطه‌گذاری کرده بود. نقش من محدود به پل و یا ملاحی شده بود که به بچه‌هایم کمک می‌کرد به آب بزنند و یا از مرز رد شوند بدون آن‌که کششی برای دنبال کردن آن‌ها تا به انتها داشته باشم. کنش‌های من همیشه از سوی ملال زندگی روزمره به من دیکته می‌شد، با مأموریت‌های مامان، با غیرممکن‌ها و ممکن‌ها. من هیچ‌گاه مثل او یک هدف خاص را انتخاب نکردم. حتی الان هم باز سوار هواپیمایی شده بودم که من را به سوی مقصدی معین، از قبل تعیین شده و خواسته شده می‌برد و از همه مهم‌تر به سوی کسی که به انتظار من بود تا به من خوشامد بگوید و من را بپذیرد.

آبِ بنفش

در پایانه‌ی شماره‌ی ۳ فرودگاه، وقتی که درها باز شد، لوک پیدایش نشد؛ که با یکی از بسیار سناریوهایی که پیش‌بینی کرده بودم، جور بود. ناخودآگاه، دستم در کیفم شروع به گشتن کرد تا دفترچه‌ای را بیابم که در آن شتاب‌زده شماره‌ی تلفن یکی از دخترخاله‌های مامان را که از پنجاه سال پیش در حومه‌ی پاریس زندگی می‌کرد، نوشته بودم. او را در سفر قبلی دیده بودم. او و شوهرش هنوز در ویتنام زمان انقلاب مانده بودند. شوهرش، وقتی داشت مانند کشاورزی باغچه را می‌کند، کلاه سبز سربازان کمونیست را بر سر داشت، و خودش با شلواری سیاه و پیراهنی تیره بر تن، داشت برای من گیل‌های تازه‌چیده را یکی‌یکی با دست پاک می‌کرد و می‌شست، انگار هنوز در ویتنام به سر می‌برد که باید سبزیجات و کاهوها را با پتاسیم پرمنگناتی^۱ که آب را بنفش می‌کرد، ضدعفونی می‌کردند. چند نامه‌ی قدیمی مامان را بهم نشان داده بود. نامه‌هایی که مامان به‌طور منظم تا زمان ناپدیدیش برای او می‌فرستاد. او برای مامان به زبان ویتنامی می‌نوشت و مامان به فرانسوی پاسخ می‌داد. دو زنی که هم‌سن و سال هم بودند و دخترخاله، در طول سال‌های سخت زندگی مامان با نامادری‌اش محرم اسرار او بود. مامان، اسم و اطلاعات تماس او را بدون هیچ توضیح اضافه‌ای به من داده بود، به همراه جمله‌ای کوتاه روی کارتی بدون پاکت که: «خواهر، این دختر من است. یک روز برایت تعریف می‌کنم.»

۱. Potassium Permanganate، نوعی نمک.

ارتباط

دخترخاله که از پیری خمیده شده بود با يك دوربینی قدیمی در حفاظتِ قاب چرمی اش، عکسی از من گرفت تا به تاریخچه‌ی خانواده اضافه کند. قول داد که عکس‌ها را برایم بفرستد و من هم قول دادم که عکس‌های مامان و بچه‌هایم را برایش بفرستم. می‌دانستم که این بار هم مثل دفعه‌ی قبل می‌توانم بدون هیچ خبری از قبل جلوی در خانه‌اش سبز شوم، مانند دوران قدیم، مانند ویتنام که درها بدون آن‌که بدانند چه کسی پشتش است، باز می‌شدند.

یک روز من و مامان ناگهانی، بدون خبر قبلی، جلوی در خانه‌ی خواهرِ بزرگ‌ترش ظاهر شدیم. مامان دوباره پیدایش شده بود تا او را از خطری قریب‌الوقوع نجات دهد.

سیاست

خواهرش با افسر رده بالای بازنشسته‌ای از حکومت پیشین ازدواج کرده بود و این او را تبدیل به دشمنی برای مردم تحت حکومتِ کمونیسم می‌کرد. در آن دوران، کافی بود یک نفر فقط در ملک‌ی بزرگ زندگی می‌کرد تا در معرض انواع اتهامات قرار می‌گرفت. خانواده‌ی خواهر، نمادی از گناه سرمایه‌داری نه تنها برای زوال کشور، بلکه برای انهدام و بی‌آبرویی‌اش بودند. ماما بعد از غیبتی که بیش از بیست سال طول کشیده بود، زنگ خانه‌ی خواهرش را زده بود و خواهر، او را پذیرفت و به خانه آورد انگار که آن غیبت تنها جسمانی بوده باشد؛ یا آن زمان، به حساب نبودن او گذاشته شده بود و آن چین و چروک‌های روی صورت‌شان بازگوی زندگی خاص هریک از آن‌ها در غیبت دیگری بوده است.

در سپاس از ماما برای مشارکت در انقلاب، او می‌توانست از تبعید خانواده به مناطق مخالفان جهت صاف کردن زمین و کندن کانال با بیل و گرفتن جیره‌ی ناچیز خوراک جلوگیری کند. هیچ‌کس نمی‌تواند آن سرزمین‌های خشک مخصوص مخالفان را با نمونه‌اش در سیبری مقایسه کند، چرا که براساس گفته‌های بازماندگان، در هر دوی آن‌ها، تقریباً بیشتر آدم‌ها زنده نمی‌ماندند، و آن‌هایی هم که بازمی‌گشتند، باید در خیابان و اغلب روی پیاده‌رو، جلوی خانه‌ی سابق‌شان می‌خوابیدند. فکر نمی‌کنم که دیدن گذشته‌تان درست پیش روی چشمان‌تان، قابل تحمل باشد. شاید امیدوار بودند که ساکنان جدید، از روی دلسوزی دست آن‌ها را بگیرند و گوشه‌ای از خانه را به آن‌ها بازگردانند تا دیگر گذشته‌تندبادی نباشد و آن‌ها

دیگر مجبور نباشند قلمی نمدی در دست بگیرند و چهره‌های بحث‌برانگیز و پرچم‌های حکومت پیشین را از عکس‌ها پاک کنند و بالاتر از همه بتوانند باز گذشته را با حال آشتی دهند.

گذشته

وقتی داشتم بدون نگاه کردن به داخل کیفم و با دستانم دنبال دفترچه می‌گشتم، از گوشه‌ی مقابل در خروجی فرودگاه، مردی را دیدم که به سمتم می‌دود. در کمتر از یک ثانیه چهره‌اش نمایان شد. در آن لحظه‌ی معین، من در زمان حال بودم، حالی بدون گذشته. گوشه‌ای ایستاده بوده تا آمدنم را ببیند، تا هر دویمان را محک زده و مقاومتش را اندازه گیرد که دقیقاً هفده ثانیه طول کشیده بود. گفت: «یک عمر بود.» و سپس به فرانسوی اضافه کرد: «واضح است.»

در اطراف من اغلب این عبارت گفته می‌شد که «واضح نیست»، هیچ‌گاه برعکسش را نشنیده بودم و همواره به شکل یک صفت بود. اما در قالب یک اسم، من تنها تعریف انگلیسی‌اش را بلد بودم که به معنای «شواهد» بود و درباره‌ی مدارک صحبت می‌کرد یا «مجموعه‌ای از داده‌ها» که باوری را تأیید و یا رد می‌کنند تا به نتیجه‌ای برسند. بین فرانسوی و انگلیسی، آن «واژه‌های غلط‌انداز»^۱ دام‌هایشان را گسترده بودند و من هم همیشه گیر می‌افتادم.

لوک می‌دانست که من در دست‌ورزبان و ربط منطقی جملات و همین‌طور در فهم معانی، میلیون‌ها اشتباه دارم. به همین خاطر او مانند یک شریپا^۲ من را در

۱. False friends یا Faux amis، کلمه‌هایی که در زبان فرانسوی و انگلیسی یکسان هستند اما معنای متفاوتی دارند.

۲. Sherpa، گروهی از مردم نپال که سال‌ها ساکن کوه‌ها هستند و کوهنوردان را در صعود به قله اورست راهنمایی می‌کنند.

پیچ و خم‌های زبان فرانسوی راهنمایی می‌کرد. لایه به لایه آن را برایم می‌شکافت. هر بار یک لایه، مانند کندنِ گلبرگ‌های گل رز. و به همین شکل، معنی کلمه‌ی «واضح» برایم توضیح داده شد. با زیر خط کشیدن آن و بیان کردنش در صد شکل مختلف، در متون گوناگونی که انتظارشان را نداشتم.

از نظر او، این «واضح» بود که قلاب‌های پنهان در پشتِ سگک بندهای کفش مرا پیدا کند و دست‌هایش بدون هیچ تردیدی آن‌ها را باز کنند، گویی همه‌ی عمر آن کار را تکرار می‌کرده است. همچنین «واضح» بود که به من این احساس را بدهد که خودم را محق بدانم و لب‌هایم را در گودی استخوانِ ترقوه‌اش بگذارم و آن‌جا را استراحتگاهِ خود کنم. از آن‌جا که من و مامان، جاهای بسیاری را بدون آن‌که نگاهی به پشت‌سر بیندازیم ترک کرده بودیم، این اولین بار بود که دلم می‌خواست پرچم را در آن اندک‌جا بکوبم و بگویم این‌جا مال من است. اگر به خاطر آن «واضح» نبود، ما آفتابِ برآمده بر بالای شهر را می‌دیدیم و من برای او شعری از ادوین مورگان^۱ را می‌خواندم:

وقتی بروی؛

اگر بروی،

و من مرگ را آرزو کنم

چیزی را حفظ نکرده‌ام

جز زمانی را

که تو در آغوش من به خواب رفته بودی

در اطمینانی چنان لطیف،

من گذاشتم تاریکی اتاق

عصر را سر بکشد

تا آخر

۱. Edwin Morgan، شاعر اسکاتلندی.

یا تا آن زمان که بارانی نو
خوابت را آرام بر هم زد
پرسیدم: آیا باران را در رؤیایت شنیدی؟
و تو هنوز مست از خواب، تنها گفتی: دوستت دارم.

پوست

لوک کنار من به خواب رفت، اگرچه پیش‌تر، هیچ‌گاه در آغوش معشوقه‌ای به خواب نرفته بود. من هم یاد گرفته بودم خیلی زود به خواب بروم. پلک‌هایم به فرمانی، روی منظره و یا صحنه‌ای که ترجیح می‌دادم در آن‌ها حضور نداشته باشم پرده می‌کشید. با یک بشکن از خودآگاه به ناخودآگاه سفر می‌کردم، ما بین دو جمله، یا تذکری که باعث رنجش می‌شد. اما شگفت آن‌که در طی آن روزی که ما از زمان دزدیده بودیم، نتوانستم بخوابم. هر ذره از پوست لوک را در حافظه‌ام حک کردم. تمام انحنای بدنش را، از جمله انحنای گردنش، گودی پشتِ آرنجش و آن حفره‌ی «هاش»^۱ مانند پس زانویش را شمردم. همان‌هایی که وقتی کودک بودم، مَسکنِ چرک‌ها بودند.

مادران باید آن گودی‌ها را می‌ساییدند، گودی‌هایی که خاکِ بادآورده‌ی ناخواسته توسط کودکان گرفته شده را در خود نگه می‌داشتند. با مشاهده‌ی خطوط بدن لوک دریافتم که من هیچ‌گاه فرصت آن را نداشتم انگشتانم را روی انحنای بدن بچه‌هایم بکشم، چرا که آن‌ها هیچ‌گاه مانند من که همیشه کثیف و خاکی از مدرسه برمی‌گشتم، به خانه باز نمی‌گشتند. هوای مونترال را باید پاک و پالایش کرده باشند، یا در حقیقت آن‌قدر خالص است که ردی از خود بر جای نگذارد؟ یک‌دستی پوست لوک به آن پاکی نقب می‌زد، حتی اگر زخم بالای چشمش،

۱. حرف H.

بازگوی صمیمیتش با سگش بود و آن زخم روی قوزک پایش، گواہ جوانی
بی پروایش. زخمی که هنوز با کمترین لمسی او را از جا می‌پراند.

زخم

زخم بی درد روی رانم، سوختگی ناشی از آب داغ فلاسکی را نشان می دهد که تقریباً به طور تصادفی توسط کودکی ایجاد شد که می ترسید مجبور به تقسیم شیر خشکی شود که من داشتم برای او در شیشه هم می زدم. مامان هیچ وقت آن سوختگی را ندید. تنها در بازگشت از مکان های دور افتاده ای که نمی شد اسم شان را بر زبان آورد، جای زخمش را دید.

من هم جراحات او را ندیده بودم. تنها، حفره ی ناشی از گلوله ای را دیدم که ساق پای راستش را سوراخ کرده بود. با گفتن این که فقط یک تصادف بوده است، من را آرام کرد. من هم در عوض با گفتن این که زخمم به خاطر ناشی گری خودم بوده است، او را آرام کردم. لازم نبود دیگر درباره ی آن زخم ها حرف بزنیم، چون که مامان دامن نمی پوشید و من هم دامن کوتاه پایم نمی کردم. شوهرم فکر می کرد که آن نوعی ماه گرفتگی است و بچه هایم چیزی غیر عادی ندیدند، چون که من با مایو دور استخر نمی چرخیدم و در ساحل دراز نمی کشیدم تا زیر نور آفتاب ذوب شوم. تنها لوک آن تفاوت رنگ جزئی روی پوستم را آن قدری نگاه کرد که بتواند روی آن نقشه ی جهان را بکشد و از آن، جاده ای را برای رسیدن به من هموار کند. در این بین، باید با همسرش به جلسه ی اولیا و مربیان مدرسه ی بچه هایش می رفت، بسیار دور از من.

خوابیدن

صدای پایش را روی اولین پله شنیدم و به سوی بالکن دویدم. به اتاق خواب بازگشت و من را در حالی که رو پنجه‌ی پا روی نرده‌ی بالکن خم شده بودم تا سایه‌اش را در پیاده‌رو ببینم، دید. با او تا ماشینش رفته بودم تا برود، و به پدر خوبی بودنش ادامه دهد. به او یادآور شدم که مرا تنها نگذاشته است، که هنوز تخت جای بدنش را حفظ کرده و بالش، شکل دستش را که لحظاتی کوتاه بعد از به خواب رفتنش، به سوی من دراز شده بود، نگه داشته است. تنها یک نفس با او فاصله داشتم، آن قدر کافی که بتوانم خوابیدنش را بدون بر هم زدنش ببینم.

یاد گرفته بودم چطور آرام به بیرون و درون تخت بخزم، چون که خواب شوهرم بسیار سبک بود. همان ماه‌های اول با هم بودن مان از من خواسته بود که برایش بالش نرم بلند و گردی بدوزم، مشابه همانی که عادت داشت در بچگی دست‌ها و پاهایش را به دورش بپیچد. تنها آن بالش هم قد آدمیزاد بود که می‌توانست او را تسکین دهد و از خواب دیدن درباره‌ی پدر بزرگش دور نگه دارد. پدر بزرگی که اغلب نیمه‌شب‌ها، بچه‌ها و نوه‌هایی را که در ملک خانوادگی‌اش زندگی می‌کردند، در تالار نیاکان فرا می‌خواند تا همگی مجبور شوند پیش پای او زانو بزنند و به پر خاش‌هایش نسبت به زنش گوش دهند. پدر بزرگ، قدرتش را در خانه، همانند اعمال قدرتش در پادگان نظامی، به دیگران تحمیل می‌کرد. او خواستار اطاعت کامل بود تا بتواند دستوراتی بدهد که آسمان را بشکافند و سرنوشت‌ها را بدون پلک برهم‌زدنی، صد پاره کنند. شوهر من با اعصابی ضعیف به خواب می‌رفت.

تنها یک حرکتِ ناشیانه از سوی من کافی بود از جا بپرد و با چشمانی هراسان به من خیره شود، متعجب از حضور من در آن جا. لوک هم ناخودآگاه همان احساس مشابهِ ترس را داشت، اما نه از حضور من، بلکه از نبودِ من.

خِرچ خِرچ

در آن شب‌هایی که ما منوی ویتنامی را پیشنهاد می‌کردیم، لوک سه میز مجزا را در رستوران آماده می‌کرد. اولین‌شان دارای دیس بزرگی بود با نقش‌هایی از سنبل آبی و پر از سبزیجات تازه برای درست کردن رول‌های بهاری^۱، و سالاد پایای سبز با گوشت خشک‌شده‌ی گاو که از قبل در شراب برنج خوابانده و در دانه‌های کنجد غلتانده و با حرارت بسیار کم، ده ساعتی کبابی شده بود. دو دختر جوان ویتنامی با پیراهن‌های ابریشمی چاک‌دار در دو طرف کمرشان، به سنگینی هوای کشورهای گرم و با اعتمادبه‌نفس دختران جوان در اوج شکفتگی، رول‌ها را با دست درست می‌کردند.

لوک دومین جزیره را با دو چانچو تزئین کرده بود که حاوی کاسه‌هایی از رشته‌ی برنجی و دو دیگ بزرگ سوپ بودند، از جمله سوپ معروف شهر «هونه»، پایتخت امپراطوری پیشین که به آشپزی مطبوعش افتخار می‌کرد و به خاطر امپراطوران و مقامات بلندبالا مورد توجه و رشد بود.

سومی برای من کنار گذاشته شده بود. برای برگرداندن کرب‌های زردچوبه‌ای گوشت خوک و میگو. کاری که نیازمند مچ دستی منعطف و حرکاتی سریع بود تا مایع کرب هم درون و هم جداره‌های تابه را در لایه‌ای نازک بپوشاند. از آن‌جا که نام غذا -بنک کنو- تداعی‌کننده‌ی صدای جلز و ولز تماس مایعات با گرما بود، درجه‌ی

۱. spring roll، نوعی غذا.

حرارت باید بالا می‌بود اما کنترل‌شده تا از جوشیدنش جلوگیری شود. قسمت سختش این بود که کرب‌ها را با جوانه‌ی لوبیا و لوبیای زرد پُر کنی و بعد بدون آن‌که خرد شوند، دوتایشان کنی. همیشه تا کردن اولین کرب برایم کاری سخت بود اما نه آن‌کری که می‌خواستم به لوک بدهم. می‌خواستم او حسِ خوشِ خرد کردنِ کرب و خِرچ‌خِرچ کردنش را زیر دندانش مزه کند. می‌توانستم آن تردی خوشایندی را که در دهانش آب می‌شد و در لحظه، به سرعتِ بال‌زدنی از بین می‌رفت، حس کنم. با عجله دومین لقمه را با برگی از خردلِ سفید درست کردم تا کمی تلخی و تازگی را در دهانش باقی نگه دارد.

آینه

در طول سرو غذا او را می‌دیدم که به میزها سر می‌زد و سعی می‌کرد میهمانان را یکی یکی متقاعد کند که با دست کرب‌ها را بخورند چون بزرگ و بسیار شکننده بودند. حتی وقتی که رستوران شلوغ بود، هرگاه که نگاهم را از آن سه تابه‌ی در حال جلز و ولز برمی‌داشتم، برای نیم‌ثانیه‌ای هم که شده ناگزیر چشمانم را به لوک می‌دوختم که در بطری شرابی را سر می‌زی در فاصله‌ای دور باز می‌کرد و یا به مشتری وفاداری در ورودی رستوران خوشامد می‌گفت. در آن چشم‌ها من خودم را می‌دیدم، همانند وقتی که در آینه‌ی اتاق خواب‌مان که در آن زمان را متوقف کرده بودیم، خودم را دیده بودم. در خانه‌ام در مونترال تنها چند آینه دارم: یکی بسیار بلند است، یکی‌شان کاملاً دور از دید، و یک آینه‌ی کوچک دیگر که شوهرم آن را جلوی در ورودی خانه نصب کرده تا ارواح خبیث را از خانه دور کند. مانند ارواحی که از انعکاس تصویر خودشان می‌ترسند، من هم هر وقت خودم را در آینه می‌دیدم، از جا می‌پریدم چون که تصویر در آینه مشابه تصویری که از خودم داشتم نبود. اما این‌جا در کنار لوک، تصویرم مانند چیزی واضح، شبیه خودم است. اگر من عکسی بودم، لوک ظاهرکننده‌ی آن عکس و تثبیت‌کننده‌ی صورت من بود، که تا آن روز تنها در نگاتیو باقی مانده بود.

افتادن

زمانِ ماندنم که به پایان رسید، شش ساعت تمام در آن هواپیمای مهیب که من را از او، از ما، از من جدا کرده بود، گریه کردم. از فرودگاه تا خانه، سه بار در راه افتادم... پله‌ها در نظرم بسیار بلند، خانه بسیار کوچک و کلام بسیار طولانی می‌نمود. خوشبختانه، در هياهو معمول روز رسیدم: تکالیف مدرسه، کلاس رقص، تمرینات هاکی، رستوران. وقتی افتادم، زندگی من را گرفت و نامه‌ی لوک روی میز کارگاه کمک کرد تا دوباره تعادلم را بیابم. در پاکت فقط یک جمله نوشته شده بود: «تو رسیده‌ای.»، نوشته شده با مداد با ردی از دست چپ او. آن را یک روز بعد از آن‌که من به پاریس رسیده بودم فرستاده بود، به این امید که از تکانه‌ی فرودم به مونترال بکاهد.

در طی روزها و هفته‌های بعد، او برایم عکس‌هایی فرستاد: از خیابانی که در آن ایستاده بود تا به خانم پیری کمک کند سبد خریدش را از روی پیاده‌رو بردارد، از دستگیره‌ی در تازه نصب‌شده، از میز قهوه‌خوری بیرون از پالایشگاهی که پس‌زمینه‌ی آن را گل‌های شقایق حاشیه‌بندی کرده بودند. ما سعی می‌کردیم با نزدیک کردن دنیاها مان به هم و حرکت دادن قاره‌ها، در کنار هم حضور داشته باشیم. نقشه‌ها کشیده بودیم که از گردبادی جلوگیری کنیم که می‌توانست با ویرانی خانه‌ها و نابودی آشیانه‌هایی که بیش از دو دهه ساخته بودیم، ما را ببلعد.

تولد

در روز تولدم، تاریخی که مامان همین طوری در دفتر ثبت احوال انتخاب کرده بود، لوک به من هدیه‌ای بیست و چهار ساعته داد. در شهر کبک که من در آن کارگاه آشپزی داشتم، بهم پیوست. شب را به بارها اندازه کردن ران کشیده‌ی پای او در برابر ران پای من، به شمردن بوسه‌هایی که برای پوشاندن بدن او در مقایسه با بدن من لازم بود، و بیشتر از همه، به شوخی با ناشکیبایی من از رسیدن او سپری کردیم. به محض آن که صدای در زدنش را شنیده بودم از پشت حوله تنی آویزان در حمام بیرون پریده و بدون آن که لباس بر تن کنم در آغوش او غلتیده بودم.

ژولی یک بار من را به کلاسی برده بود که یکی از تمریناتش این بود که از نردبانی بالا برویم و بعد خود را به عقب پرت کنیم تا دیگر اعضای گروه با دست ما را بگیرند. من چندین بار بی جهت آن کار را امتحان کرده بودم. اما اگر الان دوباره آن را انجام می‌دادم، با چشمان بسته به عقب خم می‌شدم و بی محابا می‌گذاشتم بدنم در بدن لوک فرو بریزد.

هنوز از دست خودم عصبانی هستم که چرا آن شب چند باری به خواب رفتم. انگار که زندگی ما با هم از قبل، کامل و ممکن شده بود. فکر کنم لوک تمام شب را نخواایده بود، چون هر بار که چشمانم را نیمه باز می‌کردم، نگاهم با نگاه خیره‌ی او که به ملایمت یقین منتظر نگاهم بود، برخورد می‌کرد. سپیده دم بیرون رفتیم تا شبنم‌ها و عطر خوش کیک هویج را بو بکشیم، کیک مورد علاقه‌ام، به همراه تارت

بوردالوی^۱ گلابی و پسته‌ای که یک بار با هم روی پله‌های کلیسای «سنت اوستاش» در پاریس درست کرده بودیم.

باز رفت، عصر همان روز. قبل از رفتن، از من خواست که یک تار مویم را به بافتِ ژاکتِش بدوزم و تار موی دیگری را به پایینِ جیبِ سمتِ راستِ شلوار جیش. روی جایگاه ایستگاه، روی کف دستم نوشت که قول می‌دهد او هم مثلِ من، عاشقِ خنکی و تمیزیِ ملحفه‌ها شود. و بعد، بدون اطلاع، از قطار پایین پرید تا اعلام کند با تاکسی به فرودگاه می‌رود که هم نیم‌ساعت وقت بیشتری با هم داشته باشیم و هم برای بازگشت من به فرانسه، در پاسخ به دعوتی از سوی دو صاحب رستوران در حومه‌ی شهر برنامه‌ریزی کنیم.

۱. Tarte Bourdaloue، نوعی شیرینی فرانسوی.

خال

آن دیدار و دو دیدار بعد، به من فرصت داد تا تمام خال‌های بدن لوک را ببوسم و به هریک از آن‌ها نام مکانی را دهم که می‌توانستیم در آن‌جا بدون آسیب رساندن به خانواده و یا دوستان‌مان، اولین دلایل بودن‌مان، به زندگی ادامه دهیم. تمام آن لکه‌های یاقوتی‌رنگ را با دقت و تفاخر شمردم، مانند بیشتر ویتنامی‌ها که آن‌ها را جذب‌کننده‌ی شانس و بسیار با ارزش می‌دانند چرا که امکان وجود آن‌ها روی پوست‌های تیره بسیار کم است. زردی کف دستم را نشانش دادم و او با من درباره‌ی «بافت صاف و بی‌موی» پوستم صحبت کرد، دو کلمه‌ای که لوک به دایره‌ی لغاتم از فرانسوی اضافه کرده بود، در کنار «وابستگی» و «ولع»، دو اصطلاح قدیمی که معنایی کاملاً جدید پیدا کرده بودند.

چمدان

آخرین باری که در پاریس همدیگر را دیدیم و با شتاب در حال بستن چمدان من بودیم، لوک پرسید: «اگر هفته‌ی دیگر جلوی در خانه‌تان سبز شوم، چه می‌گویی؟» بدون فکر، بدون آن‌که حتی لحظه‌ای دست از کارم بردارم، با یک کلمه پاسخ دادم: «فاجعه.» و او را بوسیدم. این سؤال واقعی بود و من متوجه آن نشده بودم.

ضربه

از اشک‌هایی که در خانه‌ی او سرازیر شده بود و حرف‌هایی نگفتنی که گفته و صدماتی که زده شده بود، بی‌خبر بودم. حتی وقتی که بالاخره منظور سؤالش و اثر پاسخم را فهمیدم، باز بسیار دیر بود. ضربه‌ی نهایی را وقتی خوردم که زنش بدون آن‌که من را ملامت کند، قصدش را پای تلفن اعلام کرد: «من می‌مانم. می‌فهمی؟ می‌مانم.»

آن بیانیه را وقتی دریافت کردم که در حال بخارپز کردنِ «کا چون» - ماهی‌های قرمز با ده ادویه‌ی مختلف - برای مهمانی سالگرد ازدواج بودم. روی میز کار، رشته‌فرنگی، قارچ‌های گوش‌گربه‌ای، قارچ‌های شیتاکه، سویای خیس‌خورده در آب‌نمک، گوشت قیমে‌شده‌ی خوک، رشته‌های ریز رنده‌شده‌ی هویج و زنجبیل، فلفل‌های خردشده، همه غیر از نیلوفرهای آبی آماده بودند. آن‌ها را یکی‌یکی خوشه کردم تا گلبرگ‌ها خوب بپزند. آن کار تکراری به من اجازه می‌داد بدون آن‌که کسی آگاه شود، صدای لوک را در سرم بشنوم که آهنگ‌های احساسی را برایم زمزمه می‌کرد. به هیچ‌عنوان انتظار آن تلفن را از سوی زنش نداشتم. در جا خشکم زده بود. تنها چیزی که به یاد می‌آورم دست‌انم بود که برای مزه‌دار کردن ماهی‌ها و قرار دادن آن‌ها داخل اجاق عظیم بن ماری^۱ با آن سوراخ‌های بزرگش، به کندن گرزنها از گل‌ها ادامه می‌داد. باقی اتفاقات بعد را فراموش کرده‌ام.

۱. bain-marie، نوعی اجاق صنعتی برای پخت آرام و یکسان خوراک.

دل شکستگی

مامان در تمام کودکی اش تحت آموزش راهبه‌های کاتولیک بود. داستان‌های بسیاری از انجیل می‌دانست که برای دادن پند یا پیغامی به من از آن‌ها استفاده می‌کرد. آن شب، من مسئولیت تمیز کردن و بستن آشپزخانه را به عهده گرفتم. او پیشم ماند و سراغ داستان قضاوت سلیمان رفت و بعد در پله‌ها ناپدید شد. روی زانو نشستم و کف آشپزخانه را با فرچه‌ای شستم و سخاوتمندانه اشک ریختم. چاقوها را با چاقوتیزکن تیز کردم. با چراغ‌قوه‌ای به حیاط رفتم و گل‌های پژمرده و برگ‌های خشک را از باغچه‌ها کندم. و از همه مهم‌تر، نفسم را حبس کردم تا خودم را دو نیم کنم و لوک را از خودم بپریم و تا نیمه بمیریم. وگرنه او کاملاً می‌مرد، دوپاره می‌شد، هفت‌پاره، پاره‌پاره، و بچه‌هایش هم ناگزیر صدمه می‌دیدند.

پاییز

مأمنم شده بود ریزه‌کاری‌های غذا پختن و درست کردن خوراک‌هایی وقت‌گیر. ژولی بدون آن‌که من باخبر شوم، با سبک کردن برنامه‌ها و کم کردن کارهای معمول روزانه‌ام، من را در این کار گزاف حمایت می‌کرد. برای تت سال نوی ویتنامی—شب‌ها را به جدا کردن استخوان‌های مرغ‌ها بدون کندن پوست‌شان و پر کردن شکم‌شان با مخلفات و دوختن آن‌ها گذراندم. همچنین به معبد بودایی‌های محله، نهال بزرگی هدیه کردم که از هر شاخه‌اش نارنگی آویزان بود و دور شاخه‌ی هریک از نارنگی‌ها آرزویی نوشته شده بود به نیت کسی که با صدای زنگ نیمه‌شب و شروع سال نو آن را می‌کند. برای جشنواره‌ی ماه در ماه اوت، کیک ماه نیمه‌ی پاییز بان ترانگ تو—را درست کردم که ویتنامی‌ها به هنگام تماشای رژه‌ی بچه‌ها در خیابان با فانوس‌های شمع‌دار قرمز، از آن می‌خورند. مواد داخل کیک بسته به طعم و زمان موردنظر برای پخت آن فرق می‌کند.

من تا ابد وقت داشتم، چرا که زمان وقتی در انتظار چیزی نیستی، بی‌نهایت است. به همین خاطر تصمیم گرفتم داخل کیک را با انواع آجیل بوداده و تخمه‌هندوانه‌هایی که یکی‌یکی با حوصله آن‌ها را پوست کنده بودم پر کنم. برای از بین رفتن دانه‌های ظریف داخل پوست، باید طوری دقت به خرج دهی که سر لحظه‌ای مشخص دست از شکستن برداری وگرنه دانه مانند خوابی به هنگام بیداری خواهد شکست. کاری پرزحمت بود و به من فرصت می‌داد دوباره به دنیای خودم بازگردم. دنیایی که دیگر وجود نداشت.

خوشبختانه، فعل‌ها در زبان ویتنامی دارای زمان نیستند. همه چیز به صورت مصدر گفته می‌شود، در زمان حال. بنابراین چشم‌پوشی از ترکیب «فردا»، «دیروز» یا «هرگز» در جمله‌ها کاری آسان بود تا بتوانم طنین صدای لوک را بشنوم. احساس می‌کردم ما یک عمر با هم زندگی کرده بودیم. می‌توانستم بالا بردن انگشت سبابه‌اش را به هنگام دلخوری، بدن در حال استراحتش را در سایه‌ی کرکره‌ها و آن حالت پیچیدن شال بلند آبی شاهانه‌اش را به دور گردنش، زمانی که دنبال بچه‌هایش می‌دوید، به دقت تصور کنم.

پلاک

غیبت لوک نه تنها منجر به ناپیدی او که بلکه ناپیدی ما و بلکم بخش بزرگی از وجود من شده بود. من آن زنی را که از مزه کردنِ طعم‌های مختلفِ یخ‌مک در قدیمی‌ترین بستنی‌فروشی پاریس ذوق می‌کرد و می‌خندید، گم کرده بودم. همین‌طور آن زنی را که جرأت می‌کرد با حوصله به بدن برهنه‌ی خودش در آینه نگاه کند تا کلمه‌ای را که با مداد نمدی روی پشتش نوشته شده بود، کشف کند. حالا اگر روی چهارپایه‌ای مقابلِ آینه‌ی حمام قرار بگیرم، گاه می‌توانم آثار محوی از حروفِ «قشع» را بینم اگر از بالای ستون فقراتم به سمت پایین شروع به خواندن کنم و کلمه‌ی «عشق» را، اگر از جهتی برعکس بخوانم.

دقیقاً نمی‌دانم چه مدت گذشت تا مامان مداخله کرد. در تاریکی مطلق اتاقش که از من خواسته بود شب را در آن‌جا بگذرانم، پلاک فلزی کوچکی را که به اندازه‌ی یک بیسکویت چای‌خوری بود، در دستم گذاشت. این، یکی از دو پلاکی بود که متعلق به پوانگ، همان پسر جوانی بود که سرباز شد و به مامان وقتی که نوجوان بود، شعری داده بود. مشخصات ضروری پوانگ روی هر دو پلاک حک شده بود و باید همیشه آن‌ها را به گردنش می‌آویخت تا اگر در جبهه کشته می‌شد، رفیق هم‌رزمش یکی از آن‌ها را می‌کند و با خود به پایگاه برمی‌گرداند. قبل از اعزام، به دیدار مامان آمده بود و یکی از پلاک‌ها را به او داده بود به نشانه‌ی پیشکشِ «زندگیِ نزیسته‌اش» و رؤیای مامان که اگر برای باز یافتنش بر نمی‌گشت، تا همیشه رؤیا باقی می‌ماند.

تا سال‌ها، هر وقت که مامان کنار يك مزرعه‌ی شالیکاری و یا تعدادی نی، یک کلاه جنگی را می‌دید که به رو یا زیر روی زمین افتاده و پر یا خالی از آب باران بود، فکر می‌کرد الان است که از درون فرو بریزد. اگر پاهایش مجبور به پیش روی در ردپاهای رفیقانش نبود، همان جا کنار آن کلاه‌ها به زانو می‌افتاد و هیچ‌گاه دیگر بلند نمی‌شد. خوشبختانه، آرامش صف نظامی، او را راست نگه می‌داشت چرا که یک حرکت اشتباه می‌توانست باعث انفجار مینی شود و جان سربازانی را به خطر بیندازد که حاضر بودند با خوابیدن زیر چرخ‌های توپی جنگی، از سُر خوردن آن در سرازیری‌های گل‌آلود جلوگیری کنند: قربانی کردن خود برای یک ملت.

فداکاری

وقتی از جنگل بازگشت، به جست و جوی پوانگ پرداخت، که در خانه‌ای خانوادگی با والدین پیرش و فرزندش که هنوز از شیر مادر گرفته نشده بود، زندگی می‌کرد. دکتر شده بود. مردی مورد عشق و احترام از سوی مردم روستایش. مامان او را در حال قیلوله روی تنویش در زیر سایه‌ی نخل نارگیل دید. پیراهنش را از تن درآورده و روی شاخه‌ای آویزان کرده بود و زنجیر نظامی‌اش را هنوز به دور گردن داشت. مامان خواب و بیداری‌اش را به تماشا نشسته و انتظار داشت وقتی پوانگ دستش را تکان می‌دهد، کاملاً از خواب بیدار شود. اما او همچنان در میان خش خش برگ‌ها و چلپ‌چولوپ دم ماهی‌ها در تالاب، بی‌حرکت افتاده بود. در آن سکون آرامش‌بخش میانه‌ی روز، مامان متوجه شد دست پوانگ به جست و جوی گیره‌ی روی زنجیرش می‌رود که با روبانی پیچیده شده بود که مامان از موهایش باز کرده و در شب اعزام به او داده بود. روبانش برخلاف روبان‌های خواهران ناتنی‌اش، رنگ و رویی نداشت، چرا که او باید صدها خرده نخ قلاب‌دوزی را که نامادری‌اش دور می‌ریخت، برمی‌داشت و بسیار محکم درهم می‌پیچاند و می‌بافت تا آن را درست کند.

مامان جلوی پوانگ سبز نشد، بلکه با دو قدم فاصله از پشت او راه رفت و وقتی پوانگ سرش را برگرداند، مامان پشتش را به او کرد تا پوانگ به مطبش برگردد. مامان از روی عشق، هیچ‌گاه دیگر بازنگشت.

صبحانه

نه من و نه مامان آن شب نخوابیدیم. صبح فردا مثل هر روز صبحانه‌ی بچه‌ها را آماده کردم، آن قدر آرام که شوهرم از خواب بیدار نشود، چرا که دوست داشت صبح‌هایش ساکت و تنها باشد. مثل هر روز، ظرف ناهارشان را دم در بهشان دادم اما آن روز صبح احساس کردم که دست لوک پشتم را نوازش می‌کند؛ به همین خاطر روی زانو نشستم و بوسیدم‌شان، کاری که اگر لوک آن‌جا بود انجام می‌داد، کاری که هر روز صبح با بچه‌های خودش می‌کرد.

و دو روز بعد، یادداشت کوچکی را لای کاغذ ساندویچ‌شان گذاشتم، با همان جمله‌ای که لوک همیشه در انتهای هر پیغامش به من، مانند امضایی می‌نوشت: «دوستت دارم، فرشته‌ی من.»

از آن روز به بعد، موهای دخترم را با همان حرکات لوک شانه می‌کنم که هر تار موی من را عزیز می‌شمرد. به همان روش لوک، کمرِ پسرَم را کرم می‌مالم و پشت گردنش را نوازش می‌کنم.

یک بعدازظهر هم با ژولی پیش آرایشگری ویتنامی رفتم که مشتریانش می‌گفتند قدرت این را دارد که تقدیر را خنثی کند و با تتو کردن خال‌هایی روی نقاطی مشخص که پیشگویان توصیه می‌کردند، به آن‌ها سرنوشت جدیدی بدهد.

سکوت

در اولین جلسه، نقطه‌ی قرمزی را روی لبه‌ی پیشانی‌ام، یک سانتی‌متر بالای سمت چپ بینی‌ام تتو کردم. در روزی که باید به دلیلی به آسمان آبی نگاه می‌کردم و دنبال ردی از هواپیمایی می‌گشتم، جلسه‌ی دومم را هماهنگ کرده و داخل ران پای راستم، دومین نشانه را گذاشتم. سومین جلسه به افتخارِ برگ افرای ژاپنی بود که شانسِ آن را بین دو صفحه‌ی فرهنگ‌لغاتی پیدا کردم که لوک به همراه حلقه‌ای که با هم انتخاب کرده بودیم، برایم فرستاده بود. داخل جواهرفروشی، باغچه‌ای بود که درختی مینیاتوری در آن خانه داشت. یک ماه بعد که برای گرفتن حلقه، که داده بود برای انگشت من اندازه‌اش کنند، به آن‌جا بازگشته بود، صاحب‌مغازه به لوک اجازه داده بود یک برگ از آن درخت را بکند. جلسه‌ی چهارم، برف سبکی می‌بارید. آن روز صبح، یک دانه‌ی بزرگ برف آمد و روی نوک بینی‌ام نشست، همان جایی که لوک یکی دیگرش را با لب‌هایش از روی بینی‌ام برداشته بود.

با آن جلسات توانستم آن خال‌های قرمزِ بدن لوک را که جایشان را از بر بودم، روی بدن خودم ایجاد کنم. فکر کنم اگر در روزی که تتوی تمام آن نقاط تمام شده بود، آن‌ها را با خطی بهم وصل می‌کردم، می‌توانستم نقشه‌ی تقدیر لوک را روی بدن خودم بکشم. یا شاید در آن روزی که دم خانه‌ام بیاید و مانند همیشه بی‌اراده من را در آغوش بگیرد و دهان «فاجعه» گویم را با بوسه‌ای ببندد.

کیم توی، نویسنده‌ی کانادایی ویتنامی‌الاصل، زاده‌ی ۱۹۶۸ در سایگون ویتنام است که در ده‌سالگی به همراه والدینش با قایق از ویتنام به مونترال کانادا گریخته است. وی دانش‌آموخته‌ی حقوق، زبان‌شناسی و ترجمه از دانشگاه مونترال است و به‌عنوان خیاط، مترجم، وکیل و صاحب رستوران فعالیت داشته است. کیم توی در سال ۲۰۱۸ از سوی آکادمی جایگزین نوبل ادبیات، نامزد دریافت این جایزه شده است. وی هم‌اکنون ساکن مونترال است و وقت خود را صرف نویسندگی می‌کند.

این کتاب از روی برگردان انگلیسی آن که از زبان فرانسوی توسط شیلا فیشمن صورت گرفته است، به فارسی ترجمه شده است.

Kim Thúy

Mãn

Traduit par
Hadis Bagheri